تا در بیان خواسته کردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
مخفی ز دو بهشت ز آه و ناله خواست
محمود شد ز فنی صبا پیاله خواست
عاشق نشان ز خود از شاخ لاله خواست
سعی از ازل تو پاره ده از چیست
از اندرون پرده منزلکی خموش
صوفی پایان تو بر بامزلکی خموش
کی ازین زانه بجز انداز کی خموش
اوراد عام ہی تو ندکی خموش

مخمس

ظاهر نشد که مطلب این کیر و دار چیست پرکن ز فیض جرعه که انجام کار چیست	رعنائی گل و چمن لاله زار چیست خوشتر ز عیش صحبت و باغ بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست	
ساقی چهار فصل جهان ست روزگار با هر چهار فصل بود باده خوشگوار	فصل دی و تموز و خزان ست و نوبهار هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست	
باشد چه ابتدا ازل و انتها عدم ساقی بیار باده گلگون چو جام جم	موجود در میانه کریم ست و ذو الکریم این موسم بهار و گل روضه ارم
جز ظرف جویبار و می خوشگوار چیست	
بی اختیار کار نه صبر ست و اختیار ترک شراب و عشق خطا ست در بهار	زاهد جو هی برای خدا چیست کار دار سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار
معنی غفور و رحمت پروردگار چیست	
دنیا و آخرت نه دو دیگر قبیله اند گویی درین میان همه در مکر و حیله اند	آبادی و خرابی ما را وسیله اند مشهور ست هر دو از یک قبیله اند
با دل بعشوه کرده هم اختیار چیست	

خاتمة الطبع

پس از شکر آفریدگار سخن آفرین
بر سخن سنجان دقیقه آئین و زبان
آوران لطافت گزین که صیرفیان
بازار معانی اند و جوهر آرسته بازار

دیوان مخفی

سخندانی بلبل بستان خندان بهار
زبان بامرتب جسم آغاز
علیه یاد باد که در این بام عنبرت انظام
بیان بود انجام کلام بلاغت نظام ملک
عالم نظام و سخنگوی ملک صاحب
شاعر سحر آفرین شعرا ناسی کا صاحب
ارشاد ... دیوان
اختتام مخفی تا
زبان تخلص و عذب کلام
فخر که به سلسله زبان فراز
سنکام ... از ایوان فراستکاری
نام ... نبرد که ...
... اینک ...
... ملک ... ایران

لوی سر زلف ای دل آشوب [illegible] نیست

مال تو ز دست شکست تا بار [illegible] سر نیست

دریا بیج مراد و دل پای [illegible] بیغاب [illegible] یار

چون در دم سایه فیض تسبیح [illegible] خستن [illegible]

[illegible] صبا [illegible] شود [illegible] مسیحا است

[illegible] شکایت از [illegible] شکر از ما است

انجا که [illegible] از [illegible] و شکر [illegible]

[illegible] علاج [illegible]

بیماری دل [illegible] مسیحا است

[illegible] بیار وی [illegible] نیست

[illegible] پیش آزار است

[illegible] شمع مجلس [illegible] از دوست

[illegible] دشمن از دوست

خوش باش [illegible] وقت [illegible] است

از [illegible] کار و وقت [illegible]

دیوان نجمی

برفرق تو اره نهد پای	زنهار زیاد بر نگردی
فرهاد نیست ایمچو مجنون	در وادی عشق ره نوردی
یک نقش مراد کس ندیدست	بر تختهٔ زلاجوردی
شاید که درست بر نیارد	بر سنگ مزن عیار مردی
باشد که روزی مهربانی	طومار فراق در نوردی
گلدستهٔ آخر بهارم	گلزار خاره روبزردی
از مطلب خود نشان ندیدی	هرچند که جستجوی کردی
چون کام دلم نشد میسر	ناکام روم بجای مردی

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

ما یوسف و نیست کس خریدار	سر دست زمار و اج بازار
از مصر زمانه مشتری رفت	بر مالک هیچ تنگ قندکار
در گلشن آرزو زلیخا	نشگفته گل مراد جز خار
جائیکه قلم برفتن آمد	شمشیر گل شود ز رفتار
خجلت بشکست سر قلم را	بر صفحهٔ آرزوی گفتار
جائیکه سخن اثر ندارد	خاموش نشین چو نقش دیوار
دل طاقت رنگ و بو ندارد	ورنه بکشش هزار گلزار

معشوق به بند [illegible] فتادن
از قوت طالع زلیخا ست
[illegible] عشق [illegible] نکورو [illegible]
از رنگ نفاق دل [illegible] است
لایق نبود شکایت از دوست
سرمایه [illegible] چو [illegible] است
از دم [illegible] تلخ کامی
طوطی طبیعتم شکرخا ست

مخمس

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار
از وصل [illegible] را کنم [illegible] است
الفت [illegible]
آمد [illegible] قناعت
از شور [illegible] مشتری رفت
گویا که دولت [illegible] راست
[illegible] نالد من

عاشق در کعبه محبت
قائم بنای طاق ابروست
آن رنگ و بوسه که ... ست نیکوست
چون بایم خم ... ابروست
تا یار مرا شود خریدار
بنشینم و صبر را کنیم یار
از گردش روزگار مخفی
... بین و ... تنزیر و
افسانه روزگار بشنو
از نکو ... سر این زمانه

تا بکی چند اشتهام نباکام	با تحفه گشته ام هم آغوش
دشوار بود همیشه بودن	بر خاطر دوستان فراموش
همت نبود بفضل کشادن	وقتیکه نباشد بغل ددش
تا هست رهی ز تو ودین را	میزن قدم وبسعی میکوش
این را ز محبت ست تحفه	خاموش ز گفتگوی مخروش
آب از رخ زرد رنگ مارا	زنهار بآب جوی مفروش
رفتیم که بگوشه نشینیم	از گفت وشنود عیش خاموش

بنشینیم وصبر را کنیم یار
تا یار مرا شود خریدار

شد عمر عزیز ورنگ زرد	تا چند توان فتاد در کو
خورشید زما نور گیرد	ابروی تو دید تا مه نو
مغرور بحسن خویش منگر	شیرین چه شده کجاست خسرو
چون مرغ که در قفس تنگ ست	تنگم من ازین جهان کجرو
از ظلمت ظلم وگردش چرخ	بر بام فلک نشاند یک جو
برگشته ... ماه وخورشید	افتاد ز سایه تو پرتو
حیف ست دو تغافلت این عمر	چون هست حساب عمر جو جو
تا دیده بهار عمر بگذشت	فریاد ز دست این ستمگرو

مرغ دل ... که در بدن هست
در حلقه دام زلف بروست
از شور و شری که در جهان هست
از فتنه ... در بازوست
استاده بپای سرو قدت
هر سرو که تازه بر لب جوست

دیوان مخفی

اول بنگاه ابرویت ساخت
... غمزه جادوست
عشق ... فتنه ... ست
با حسن ملاحت ... ازو ... ست
ابروی تو ... آفتاب ...
پژمرده ... شود ... ست
گلزار ... حسن ... نیست
چون در دل ... دوست
[illegible]

با مردم بے ادب نشستن مارسیم وقت روزگار زیم	این لائق اعتبار ما نیست در پیشه ہمند کار ما نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہائے جہان کنم فراموش

هرچه که پشت آبرو نیست	کس را بتو حد گفتگو نیست
بادا آرزو و سلم	ما را سر و برگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش	از خون جگر سبو سبو نیست
مرغ دل ازین قفس بتنگ ست	فریاد که ناله کارگو نیست
پرکن زشراب ارغوانی	این کاسهٔ سر به از کدو نیست
زخمے که تیغ یار باشد	در مذهب ما کم از رفو نیست
در کعبهٔ عشق چون درآئی	خون باشش که حاجت وضو نیست
رفتیم بجستجوے بیتوا	کانجا ز ہجوم غم جلو نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہائے جہان کنم فراموش

از محنت دو سر خویش و پیوند دل از بد و نیک میتوان کند مرا این ہمہ محنت فراقت	بیزار شده ز خویش و پیوند اما ز محبت نتوان کند هستم بامید وصل خرسند

دیوان فیضی

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمہائے جہان کنم فراموش

الف ۱۱

در شان تو جبرئیل آورده
لولاک لما خلقت الافلاک
مسلودی کفر سلم ازدم
بشمشیر تیغ نبوتت نشد پاک
تو دست جنون گریبان درش
تا دامن آرزو زنم چاک
از شب روی ایست نه ترسم
اگر چند که بست ره خطرناک
تا جان به بسته هیچ معشوق
چندین سر عاشقان بفتراک
بگذار غبار کینه از دل
حیف است بر آفتاب خاشاک
از حاصل زندگانی خویش
با هم بهمین دو چشم نمناک
یاران چه کنم که ظلم دیدند
از ما بگرفت نقد افلاک

بیهوده هلال صد شب عید تا کی جگر مرا خورد هند بر عمر چو نیست اعتمادی	از بهر خم ابروان طاقت گو چند به هجر عراقت تا چند در آتش حراقت

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

گر چه غم خویش با تو گفتم در راه امید گوهر اشک گوش من و روزگار گرشد مستحق نعمت تو فتادم مردم ز غم فراق ای باز فریاد که یک شبی غریبی عمری که بامید حال پیری شاید که نگردد آشکارا در گفت و شنود من اثر نیست	از دست مرا بده که سفتم از شعله نگاه سنگ شستم افسانه خویش بسکه گفتم از گفته خود چو گل شگفتم راز دل خود به کس نگفتم بر بستر عافیت نخفتم خاک ره تو بدیده رفتم راز دل خویش را نهفتم از گفت خویش در شگفتم

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

ای در ره تو سران خاک	در معرفت تو عاجز ادراک

دیوان [illegible]

بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش
فریاد که یار یار ما نیست
آن را سر و برگ کار ما نیست
آن زشت که غم ز دل رباید
در باده روزگار ما نیست
در حقه سینه تو نقشان او
بر دل که امیدوار ما نیست
ما یکنفسه و گنا بیگار ریم
انصاف درین دیار ما نیست
تا هست زمانه خون چکان دیار
آن داغ جنون که یار ما نیست
سر رشته کار ما بطلب
چون کار باختیار ما نیست
یک قطره نخانداز اشک فریاد
زین گریه که شرمسار ما نیست

با مردم

[illegible]

بیدادگری چنین ندیدم
حیرت زده ام که از لب لعست
در میکده دوش بر سر خم
از آتش دل بسینه دارم
این طرز محبت ست دائم
رفتیم ز میان خلق و ما را

صد تلخی کام و یک شکر نے
ریز د گہر و سرا گہر نے
صد شیشہ شکست و شیشہ گر نے
آتشکده در چشم تر نے
با ہمد گر و ز یک دگر نے
غیر از غم دل کسے دگر نے

بنشینم و صبر را کنم یاد
تا یار سرا شود سرا خریدار

درد اکه غمم ز حد برون شد
دیوانهٔ عشق رفته رفته
در خرمن عمر من زد آتش
در سینهٔ دیے نبود جز نام
از گم شده گان عشق بودم
سودای جنون ز عقل پوشید
از کوشش و سعی حاصلے نیست
بگرفت غم تو مرغ دل را
رسوائی من بوادے عشق

فریاد که درد من فزون شد
در مکتب عشق ذو فنون شد
بسر آه که از دلم برون شد
و آن هم ز جفای چرخ دون شد
آمد غم عشق در همون شد
این کاسه سر که سرنگون شد
چون کوکب طالعت نگون شد
دل بردن من بر شگون شد
قانون ضوابط جنون شد

الف

باز آکه مرا ز اشتیاقت
بگداخت آتش فراقت

[illegible]

جام بلب آمده ندیدم
کام دل خویش از لب جام
دوست نمی شوم بیک جام
وین نازمن بر آورد نام
از گریه من جهان بگرید
این درد ترا شفا بانجام
هم رفت غم بلند می گفت
آورده صبا ز دوست پیغام

بلبل بفغان کند بگلشن
از رشک کنند زحلقه دام
ای یار گل دل من شکفتم
دل در ره عشق بی سرانجام

آئینهٔ عبرت زمانه	بردار به بین تو حال آدم
زنجیر جنون عقل بشکن	این سلسله را بریر بر هم
چون سد سکندر است دو دل	کو جام جهان نماد کو جم
مستانه بدیده می نهی پای	ای سیل سرشک خیر مقدم

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

از جیب نموده ایست با من	وان هم شده چاک تا بدامن
زان پیش که بهر فروزی	بودم بغم تو آشنا من
دارستیم محال عقل است	از عشق کجا شوم جدا من
میرفت غم و محبت اندیشش	چون بادهٔ آتش از قفا من
صد حیف محبت با عشقان زد	زانها همه بود بدعا من
تا گفت دعا اثر ندارد	شرمنده نگشتم اندما من
از جذبهٔ عشق گشتم آخر	سرگشته دراز بنوا من
در راه عدم چو تنها کنیت	برگشته زدم با بتدا من
من قوت طالعی ندارم	بیهوده زدم رو وفا من

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

گر ترا مشکلے به پیش آید
دست قدرت گره کشای تو باد
تا بود از حیات من رمقے
در دهن روز و شب دعای تو باد
آخر نفس بهر دو شین تو
طالع سعد از برای تو باد

ابیات

ای مرهم زخم هر گزندے
شد بند کشای هر کمندے
مردم ز تغافل و ندیدم تو
یک روز لب تو زهر خندے
از گریه دو دیده گشت لبریز
بردار ز پای اشک بندے
باشد که ز زرشت تو بیست
در گردن دل کنم کمندے
تو مست و غرور و ناز و سرکش
چون در تو رسد نیاز بندے
بے نطق تو چاشنی ندارد
در کشور هند هیچ قندے
از خال سیاه چشم حاسد
بر آتش سینه نه سپندے
روشن نکند چراغ دولت
جز کوکب بخت ارجمندے
اقلیم مراد کس نگیرد
بے یاری طالع بلندے
تا دفع غبار دیده سازم
گرد ره جلوه سمندے
از گردش چرخ سفله پرور
تنگ آمده ام نهفته چندے

نشستیم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خریدار

دیوان نعیمی

[illegible]

رگ امید را به نشتر غم — فتنه روزگار بگشاید
از جگر خون دل برون آرد که — گریه هر جا که بار بگشاید
جان نثارش کنم اگر چشم — دیده بر روی یار بگشاید
حسن هر جا که چهره بنماید که — عشق دندان یار بگشاید
قوت طالعم اگر باشد — در بر و بم نگار بگشاید
پای ساقی گر از میان برود — بر غم راز خمار بگشاید
در بیابان چو عشق جلوه کند — رگ اندیشه خار بگشاید
چند در باغ فیض بهر سحاب — پنجه خود چنار بگشاید
بعد ازین فکر کار چون باشد — که دل روزگار چون باشد
خواجه چند مراد بر سر کش — نوعروس زمانه در بر کش
از درون خرم برون آئی — رخت این گنده از برت در کش
گرم کن بزمگاه افسرده — بمرادت نشین و ساغر کش
سنگ از بام چرخ می آرد — رخت ازین خانه جای دیگر کش
پای اندوه از میان بردار — علم شادمانی بر سر کش
بر ادای نگه گمان بردار که — تیر بهر شکار لاغر کش
پای خود در رکاب همت نه — از سر روزگار افسر کش
عمر این زندگی چو کوتاه است — باده جام دانه را در کش

هر رقاص و شادی جهان خراب است
عقل سرگشته [illegible]
دشمن دین ما و دل [illegible]
[illegible]

[illegible]

درد ندانم داروی بیهوده کی لذت دهد
بر سپهر لاجوردی کوکب رخشنده است
من همان ساقی بدمستم که در هنگامه ها
تا چه گلها بشگفد آخر درین بستانها
رنگ و بوی گلشن مقصود در پیش چه قدر
گرچه با مشق جنون کوته عنان کرده ام
همچنین در کار و بار شعله دل کرده ام
با وجود ناتوانیها رعب دوستی

منکه بر الماس مغز استخوان افشانده ام
نکته گر خامه زرین زبان افشانده ام
باده از خون جگر بر مردمان افشانده ام
شبنم خوناب دل بر ارغوان افشانده ام
منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام
همچو گل جان را برین دست عنان افشانده ام
آتش بر چهره پیر مغان افشانده ام
اشک خونین همچو گل بر دوستان افشانده ام

هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
خضر این گر ره بود از رهبری آگاه نیست

ایضاً متضمن حال عشق انگیز و مدح

خواجه آخر سپر بیار گذاشت
پائم اندیشه از میان برداشت
چون قلم فکر من بصفحه دهر
می معنی زفکر در خم کرد
دل ز آشوب این جهان بگرجت

محک نظم با عیار گذاشت
غم و محنت بروزگار گذاشت
نکته چند یادگار گذاشت
بهر درد سر خمار گذاشت
داغ بر ردی اعتبار گذاشت

تا که آید خواجهٔ دنیا و عقبی بر زمین ‌‌ ‌ صد شرف دارد زمین از رتبه بر عرش برین

این جهان در علم او چون کوکب آسمان ‌ ‌ آن جهان در نطق او گردیده مو انگبین

طور موسیٰ را نسوزد از اشارت دست او ‌ ‌ پرتو نور تجلی دارد اندر آستین

هستی دریا وجود هستی در جلوه بود ‌ ‌ فخر آدم بود آن روزی که آدم بود طین

زلف را مشاطه بود و حسن را آئینه دار ‌ ‌ گر نه او بر پشت آدم بهر حوا ایچنین

صورت او از معنی روز اول نقش بست ‌ ‌ آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گر نبودی ذات پاکش پرده پوش عاشقان ‌ ‌ تازه بودی تا قیامت داغ عصیان از جبین

پیش از آن روزی که گردد راز پنهان آشکار ‌ ‌ در پس آن پرده جلس داشت با روح امین

معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود ‌ ‌ خاتم بهر از شکست انگشت اعجاز نگین

دیده در خواب عدم یکبار روی زلف او ‌ ‌ مشک میریزد هنوز از نافهٔ آهوی چین

گر نه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود ‌ ‌ بود در ملک رسالت پیش از آن مسند نشین

دیدهٔ آن را بنور ذات روشن کرده اند

منزلش در پردهٔ وحدت معین کرده اند

بد عملی روزگارم در حرابهٔ ان آمده ‌ ‌ از پی اعراض در درگاه سلطان آمده

بسکه در یاد وطن نادیده تا تم داشتم ‌ ‌ تا بدامان دلم چاک گریبان آمده

حیرتی دارم که یارب چون در ظلمات هست ‌ ‌ طوطی فکرم پی شکر بروضه ان آمده

گرچه از ظلمات می آیم بتا نم ذوق نیست ‌ ‌ طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده

[illegible]

تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را
آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند

در گلوی سبحه دارد رشته زنار را
کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند

سایبان بارگاه بادشاه کعبه است
این سپهر لاجوردی را که برپا کرده اند

مهوشان از طرز ناز حسن رمزی گفته اند
عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند

عاشق و معشوق با هم بو الفضول اند از ازل
رسم و آئین را ز غم خویش پیدا کرده اند

یوسف مقصود را زینه برون آورده اند
تهمتی بی عصمتی را بر زلیخا کرده اند

خلق و عالم را بجز اب دعا آورده اند
کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده اند

زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکیست
بی تمیزان راه حق را ریگ بسیا کرده اند

من ز خون سبوی دیده پر می کرده ام
عقل سرگردان این ره هست و طی کرده ام

من نمیدانم که این نور تجلی از کجاست
اینقدر دانم که چشمم با خیالش آشناست

شد ز عکس رویت اجزای وجودم آفتاب
کیمیا باشد وجود مس اگر با کیمیاست

سیل اشکم آمده کشتی چشم دار بود که
روشنی دیده ام بر موجه بحر فناست

نیست گر تیشه ابرامی دل در بیستون
از سرشک دیده این سنگ نشو و نماست

سالها شد پیر کنعان در بیت الحزن
سر بزانوی تفکر چشم بر راه صباست

بعض راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم
ای صبا گردی از آن وادی که رشک توتیاست

درس عشق اینکه نادانی بود و الشورتی
ترک گفت و گوی کن کانجا سخن محض خطاست

[illegible]

خانهٔ صبر مرا کرد بیک بار خراب
گر نهان شد به پس پرده مرا و بچه عجب
خانه زادان حرم کعبه مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
خواجهٔ یثرب و بطحا بتوجه بکشد
ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری

این قدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده دری می آید
که پی عفو گنه در بدری می آید
گر ره دور خدا بی خبری می آید
در مفتوح که بی پا و سری می آید
خانهٔ نالان شده از سفری می آید

مفلس دعا جرم داز تو بضاعت خواهم
عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم

ایکه او معجزه انگشت تو شق گشت قمر
گشت مقصود ی باران عطایت شاداب
بیحجابانه نهاده بسر کرسی پای
دور اول به نهانخانه وحدت رفته
خواجه کون و مکان احمد مرسل که به علم
وقت جای سبق خواندن دانش کانجا
نادر دهر شرف یافته از زادن تو
گر نبودی غرض از خطبه نامت دیگر
گر تو قسام نبودی و نه گشتی مقسوم

منزل مخلیس تو بر تاج کیانی مغفر
باغ امید ز ابر کرمت تازه ثمر
بر گذشته ز فلک کرده ملک را بستر
خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده دربان بر در
زانکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
حوض آتشکده می بود نبودی کوثر

روز و شب پیش نظر فطرت من یکسانیست
خانهٔ دین من از ظلمت دل تاریک نیست
رنگ گمراهی چشم تو دل را که برید
بسته ام از دل و جان نسبت ابروی کجت
خورد تا تیر غم عشق تو بر سینه و دل
یا رسول عربی جذبهٔ شوقی که چو ابر
نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت

بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم
در خجالت ز زمین روشنی ایمانم
تا امیدیست نرود خون دل از مژگانم
گر دهد مهلت اجل فرصت از طوفانم
مو بمو رقص کنان در طلب پیکانم
سالها شد تهمتهاے درت گریانم
مفلس و عاجز و درمانده و بی سامانم

نیست گر زاد رهی صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو و فیض توکل دارم

همچنین کعبه که زین راه بجائی برسم
گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبرد
طالب عشق شوم از پی ره بردم
از غم مفلسیم بخشش خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی ز زاد
در رهش درد من صبر من توکل همره
زاد راهم شده آخر شه بطحا مددی

بینوایم بطواف تو بنوائی برسم
تا درین ره بزمین بوسی پایت برسم
گر به پیش نظرگاه رباے برسم
گر لب درد شوم گر بدوای برسم
بکشم جام فنا تا به بقاے برسم
شاید از تشنگی ره من بقضاے برسم
تا درین ره به آواز درای برسم
گر ز الطاف تو بر خوان صلاے برسم

دیوان مخفی

امشب شب عیدست و مه من بکجا ست
مخفی نظرم سوی خراسان و عراق ست

زان روز که دل با تو گرفتار نیاز ست
رسوائی عشق تو بادر بسر ناز ست

تا هست درین مدرسه عشق کتابی
مضمون خطش قصه محمود و ایاز ست

سرگوشی حسن تو ز زلف نشد آخر
در پرده این کار ندانند که چه راز ست

برخیز برآور بدعا دست مناجات
بر روی اجابت همه در های تو باز ست

گر رفت خطائی ز خجالت نگریزم
چون عفو خداوند جهان بنده نواز ست

تا چند توان بود درین خانه تاریک
شمع ست حیات تو که در سوز و گداز ست

بر مرکب دولت نتوان رفت بتندی
این راه سراسر چو نشیب ست و فراز ست

بی رخصت بلبل نزدم جانب گلشن
هر چند ره گلشن مقصود دراز ست

روزی که غم وصل تو از ناز گران کرد
شرمنده بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سر هم محنت غم را
بر باد دهم محنت و احسان کرم را

دقتیست که از شعله آه جگر خویش
آتش زنم این خیل نعم را و حشم را

ابتر کنم این دفتر مجموعه دانش
بر آب زنم نقش سیه کار قلم را

دارم سر دیوانگی و بر سر بازار
زین باده کنم مست عرب را و عجم را

حسن از پی محبوبی و دل گرم محبت
تا چند توان کرد گره زلف دژم را

[illegible]

آئیم که در پردهٔ ایما و اشارت
قفل در گنجینهٔ مقصود کشائیم

باآنکه پر و بال نداریم بہ پریدن
در اوج ہما سایهٔ اقبال ہمائیم

تا در دل اسباب تعلق ہوسی ہست
گرباد ہوائیم که در قید بلائیم

خون جگر ناله اگر در دل مخفی
غم نیست چو در باغ طلب نغمه سرائیم

چون فصل خزان ہست در آغوش بہار
ما را به پریشانی ایام چه کار ست

بشگفت بجز داغ گلی گلبن با غم
خون در جگر لاله کند غنچهٔ با غم

این آب شرر پیشه سر نشه ندارد
لبریز کن از خون دل جام ایاغم

در خانهٔ تاریک دلم نور نه بخشد
گر پرتو خورشید شود شمع و چراغم

ہنگامهٔ غوغای جنون گرم کند باز
آشفتگی تازه سودای دماغم

در کوچه مقصود ز من نام و نشان نیست
این به که درین کوچه نگیرند سراغم

شد غنچه صفت عاقبت این محو سبا بم
خاصیت بیضاست نگه دیدهٔ داغم

آتش به چمن زد شرر فصل تموزم
خورشید فرو رفته ز تاریکی روزم

این درد غم عشق تو خون در جگرم کرد
دیوان آتش شوقت چو صبا در بدرم کرد

ہمچون حسن ملاحت دہنم رنگین ساخت
حیران نالهٔ صاحب نفسان تا اثرم کرد

روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
سودای غم عشق تو خاک بسرم کرد

از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
کز آتش غیرت شود این غمزده روشن

رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان — گوئیم برسوائی آشوب پرستان
قفل در میخانه باندیشه گشائیم — راز دل پیمانه بگوئیم بدستان
نوشیم ز میخانه وحدت می گلگون — اسرار می و میکده گوئیم بمستان
چون موسم گل است در آغوش جز است — کانیست مرا دیدن دیدار گلستان
افسردگی بود از آن همه اثری نیست — بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
تاریک شده از ظلمت غم خانهٔ عشرت — روشن کنم از آتش می شمع شبستان
هنگامهٔ می و منبر زاهد نشین نیست — دیوانه بود هر که شود همدم مستان

مغرور مگردی که در توبه فراز است
هشیار که این راه بسی دور و دراز است

آن روز که از روز ازل بر دل ما بود — راز دل ما نیست که بیرون ز خدا بود
از گل نه اثر بود نه از نالهٔ بلبل — کین زمزمهٔ عشق چه با دعوی ما بود
زان پیش که فرهاد دل تنگ سرِ خارا — از تیشهٔ او در جگر کوه صدا بود
آن روز که پر خون جگر شد دل ما — زین نشئه جهان در اثر ساز و نوا بود
روزیکه بنای حرم کعبه نهادند — این گرمی هنگامهٔ بتخانه کجا بود
آن روز که در پرده نه جلوه گری بود — نظاره گر جلوهٔ او دیدهٔ ما بود

نگهی جانب ما باز فکن
شاهبازی سر پروانه مکن

به اسیر نظر یار قسم | به ادای نگه یار قسم
بادای قد دلجو سوگند | به نسیم سر گیسو سوگند

گوی از لطف که من یار توام
بنجر را خسته و بیمار توام

به شکنج سر شکن یار قسم | به سر نافهٔ تاتار قسم
بدل آویز سر گیسو سوگند | به کج اندازی ابرو سوگند

هر دم از شوق وصالت میرم
به تمنای لب لعلت میرم

به صفای فلک اطلس قسم | از سما تا به سر عرش قسم
بخدای احدیت سوگند | به سر شمع نبوت سوگند

بدعا خاک ره جانان است
نظر لطف پی درمان است

ایضاً

از حسن که در پرده نمود ناز نهان داشت | شد آشکار رخ چو پرده داری نیاز بست
دوری دل بعید وادی که از گریه ابرست | رنگی بچهره ریخته که در سینه کان نداشت

عاشقم عاشق گفتار توام
عاشق قامت و رفتار توام
بخم زلف چلیپا سوگند
دل از دوست شده بیمارم
بسرو سنبل و اشهب سوگند

بشکر ریزئ گفتار قسم	بخرام قد دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند	بزلال سر کوثر سوگند

شب هجران خبر از خویشتنم نیست
جز خیال تو کسی پیشینم نیست

باز گفتم بدهان تو قسم	بسر موی میان تو قسم
بر بر دوش تو زیبا سوگند	به بناگوش مصفا سوگند

مهر و مه را نبود پیش تو قدر
پیش تو جمله هلال اندر تو بدر

بصفائے بدن یار قسم	بسر چه ذقن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند	بلغزش غم دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
لطف فرما که شوم قربانت

بسر عربدهٔ دوست قسم	دیگرے نیست همه اوست قسم
به نمکهائے تکلم سوگند	باداهائے تبسم سوگند

نمکے بر سر داغم بفشان
تو گل بر سر باغم بفشان

بسر نرگس مخمود قسم	بدل عاشق رنجور قسم

سد گونه خطا کشد در آغوشش — از رخ چو کشد نقاب توبه
بردر فسرقی نفزاید — ز آواز نی و رباب توبه
در سینهٔ کوه خون کند دل تو — از گرمی آفتاب توبه
خون خود خلق را بریزد — از مردم بی حساب توبه
ناخورده بکیف می در آید — از خوردن خون ناب توبه
از خوردن می کند فراموش — با هر که کند خطاب توبه
گر خانهٔ فسق سنگ خاراست — در سخطه گسسته مضراب توبه
زین بیش سخن مگو سفیه ناخت — از همت شیخ و شاب توبه
دیوانهٔ صحبت کتابم — از صحبت این کتاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی — از صحبت ناصواب توبه
از بیم عتاب جان ز تن رفت — از سلطنت عتاب توبه
زنهار مشو بتوبه مغرور — شاید که شود خراب توبه
از کشمکش سؤال آسوده — تا کرده دلی از جواب توبه
گر توبه تو نباشد از دل — بی مزد تو از حساب توبه
هر کس که ز توبه بازگردد — هم توبه شود عذاب توبه
شرمندگی گناه باقیست — گیرم که شود ثواب توبه
هر کس که بتوبه بست عهدست — اگر کند اجتناب توبه

قصیده

از شیوهٔ ناصواب توبه
از خوردن این شراب توبه

تو شهسوار جهانی ترا بالی نیست ... بسوی غم زدگان گر عنان بگردانی
ببین بسوی غریبان بیکس و مظلوم ... ز روی عدل و بشکرانه جهانبانی
مگو بظالم بیرحم این قدر تا کی ... بدست دیو بود خاتم سلیمانی
شکستن دل آزردگان بقالی نیست ... که مور یا دل انسان کند سلیمانی
سپهر بنر لسان صاحبان داد آورد ... شکوه دولت فیروزه خان درانی
ز روی لطف بتقصیر من قلم درکش ... که با تو هست مرا نسبت خراسانی
نوید وعدهٔ عدل تو دارم زنده ... دگر نه نیست مرا قدرت سخندانی
کجاست مژدهٔ عیدی که همچو ماه شوال ... به پیش جلوهٔ آن جان دهم بقربانی
دلم بزور توکل بت هوس بشکست ... مقیم گشته کجا در طریق رهبانی
کشید همت من سرمهٔ حیا در چشم ... که بنگرم بسوی دیگران به حیرانی
ز رفتن سر و سامان ازان ملالم نیست ... که کار دست چپ در است میر ساقی
شو فسرده دل از مشکلی که پیش آید ... که مشکلات جهان بگذرد بآسانی
مشو ملول که اقبال تو غالب شد ... که هست از پی هر قحط سال ارزانی
چو کامرانی ایام را بقائی نیست ... که روز کامروانی بدشمن ارزانی
به پیش همت دانا گدائی محض ست ... شکایت سر و سامان از پریشانی
محال عقل بود بردنش بجانب شهر ... کسیکه از غم ایام شد بیابانی
بمصر دهر نماند ست مشتری ورنه ... منم بحسن معانی چو یوسف ثانی

[illegible]

جوانی رفت و پیری رفت خود هم میرسی آخر
هنوز ای دیده حسرت بسوی آن بینی

هوای دودمان تا کی درین منزل سراسیمه
در آتش چون درین منزل چراغ دودمان بینی

برنگ گرم سیه تو اهد شد گر در طرز استغنا
ز ابر دگر تبسم عشق سوی مخلصان بینی

بوی دانش گر واری زبان کام غیرت کش
ز دست این زبان تا کی زیان بال جان بینی

بخلوتخانه جانان تبسم بسنت شوی محرم
درآن مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی

اگر از پرده غفلت برای همچو مغز از پوست
گلستان حقیقت را نهان در جهان بینی

بیاد دشمنان بجه بگورستان نگاهی کن
که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی

هوای نفس بگ ... حیات بخیر دارد
گر خطا مغز ... بکس ... اشخوان بینی

مشو دلشاد اگر ... دشمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در میان بینی

ایضاً قصیده

نهاد خانه عمرم چو رو به ویرانی
دگر چه سود دلا ناله پشیمانی

دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت ز روی نادانی

تباه کرده عمر مرا بجای کفن
بس است جامه حیرانی و پریشانی

فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
که جیب عمر کنم پاره از پشیمانی

کنون که چهره مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم غبار سرمه صفاهانی

[illegible]

تو از تنگ نظرسانی با صطرخ از وطن اری
بخواب شب گردد غم هندوستان بینی

هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
که هر خار کف پا را در فرش کادیان بینی

ز نور دیده آب چشم طلب بگذار گر خواهی
رخ آئینه مقصود اسرار نهان بینی

هنر در کشور ظلمت که بس امر محال است این
که حسن دلبر سیاق را در نقاب نگهبان بینی

نهان در موجهٔ دریا تراجو بیند عجو گهران
تو میخواهی که بی تلخ خود ابرکران بینی

پرید از آشیان زندگانی طایر عشرت
تو چون هما دو نابینا بر آشیان بینی

ندارد طاقت دید از حسن یار سر دیده
همان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی

ز همت گر پر و بالی کشائی در چمن بلبل
بهار صد گلستان را نهان در یک فغان بینی

بیرا آئینهٔ دل را با آب دیده صیقل کن
که احوال دو عالم را در ان یک استخوان بینی

ز تیر غمزه جادو نگه دان گوشه ابرو
که غمزه جادوانی در خدنگ این کمان بینی

نیفتی چند چون طفلان سرستان کجا رفت
تو تیر بلا فیض رسیده دو شمشیر گان بینی

مطلع ثالث

چه دیدی نفع در شادی که از گلشن چو بستان بینی
چو نقد سهان دیده از غم کی بتانش خزان بینی

چه بیغ دیده در دشمن که بین بستان پی دل
که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی

بجز بیدادگردان چو از ناله اثر یابی
شستی آهسته تر سیران که چون نخل گران بینی

منفعت آشناگردی بعیب خود شوی بینا
بچشم دل اگر بر روزگار مهربان بینی

کشتنی ز دیده همت اگر داری بینائی
در دل ذره وقت تماشا همه نقش جهان بینی

چو مردان بر سر مردان نکاهی تحمل کن | که تقدیر الهی را چو جور آسمان بینی

چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی | ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی

زبان در کام همت کش بپای صبر رو دامن | که فتح ملک دل را جوهر تیغ زبان بینی

خجالت روشنی در دیده میلی دل گردد | سر گور خودبینی خود گردنان بینی

ترا گر صد جگر باشد ز خود بنده جگر خواره | محالست اینکه منتهای آن کافران بینی

برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه | بر آتش میزنی خود را در آتش تا نهان بینی

چنان مشتاق عصیانی که تا سر تا بپا سیهی | گریزی از سعادت گر سعادت را گریزان بینی

تو گرد همتی بر دار رنج محنت بال گستانی | هما گم کرده راحت کجا در آشیان بینی

بخون آلوده دامان عصمت را همیخواهی | باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی

ز غفلت میدهی بر باد ملک لذت ما فهمت | سر اخلاص خود را زیر دست آشیان بینی

بدار و پشیمانی علاج عصیت پیدا کن | که تا شاید بحق یا بست دریا ره امتحان بینی

ز حال خود مشو غافل که مردان سر ببینند | بقا را در بدن ای بیقرار ترک جان بینی

زدن تیر زن آن دم یکی بشکن ز راز دل | که چون منصور سر ابهر دار زیبان بینی

بزن دامن خود همت تو در صحبت بهر کجا | فضای کلبه محنت به از باغ جهان بینی

اگر دم مستی یکدم گر از مستی بزن آیی | دلت را در بصحرا الفت دهقانیان بینی

برون آیی اگر از خود شود لو چشم نابینا | سراسر تختهٔ هستی نشان بی مکان بینی

خرابی جهان هیچ نیست آتش نفس است | ز هیچ آتش جهان خان و مان بینی

سمن ان دریا کو بخرام کز را اندران دریا [illegible]

[illegible] عشق ... [illegible]

شهنشاهی که دربانان درگاهش بعهد منقضا	ملائک را نشستن میسر بر کیوانش
شهنشاهی که بنویسد برات عصیان را عفو	در آن ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش
شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم آرام	ملائک دیده قرص آفتاب سفره نانش
شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را	بوقت آفرینش بسر طغرای فرمانش
کمال قرب این باشد که از معراج سبحانی	فرو ماند چو جبریل امین از پیش جولانش
بهارستان عالم را بود از فیض او رونق	ز جنت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش
کسی کاندر ره آتش بریزد قطره اشکی	شود خورشید محشر آفتاب قیامت ابر بارانش
عتاب بود با ذره هر جانب که برخیزد	بقا شد فنا با روان در پیش جولانش
بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی	برون آرد گل مقصود از خار بارانش
بسان آفتاب زر برون از سنگ گردن	فتد گر بر عطارد سایه خورشید تابانش
شهنشاهی که از مهر عنایت وز رشد شفا خیر	بود خیل ملائک را نظر بر خوان احسانش
ازان ظاهر نشد اعجاز او بر فرقه اول	که در زیر نقاب لطف پیدا نیست پنهانش
غمت در ملک تن در دو بمن هر سلیمانی	شه اقلیم بدن ملکش دم تخت سلیمانش

شها بر خفی بیچاره رحمی کن که میخواهد بو
ز بستان عطای خود بدیده گل افشانش

مطلع ثالث

دلم دیوانه عشق ست و حیرانی بیابانش	مسلسل جذبه عشق ست طوق ... پابندانش

[illegible]

بدرس آن از آن گوید فیض محبتش باید — ندارد احتیاج گریه زاری رونق داغش
شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد — زیارتگاه قدس است بر قبر شهیدانش
بناشد گر چراغ بعد مردن بر سر قبرم — بود قبر اکافی چراغ لوح ایمانش
زدر روناقوا نهاچو شد گار دلت از دست — [illegible]
محبت پیشه گویا خورد سرگرم او استاد است — [illegible]
ملامت زآسمان بارد ندامت از زمین روید — گر دنبار محبت را ز افغان [illegible]
چه شد آن پرتو خورشید عالمتاب را یارب — که پیدا نیست آثار زنام جلن [illegible]
بزعم شادمانی غم وطن در سینه من کن — که دارد رونق آبادی دلها پریشانش
کسی را میرسد لاف محبت با غم جانان — که گوئی سر کند ادل بجای گوی چوگانش
نهانی گریه دارم زدل در دیده در دیده — زمام صبر از تابی ندارد تاب افغانش
پریشان ناله دارد دل غمدیده در سینه — زمام صبر را داده بدست موج طوفانش
باوج سند همت بدان شیشه ناله دارم هم — تو صبر آهسته تر میرد که بر هم نخورد شانش
سمند همت اندیشه بزین کرده است میخواهم — بر عبث جانفشانیها کنم بیش جولانش

مطلع ثانی

دلم مرغ سحر خیز است و داغ بیضه پستانش — سر از شعله آه جگر پر در گلستانش
بنازم عندلیبی را که در راه وفاداری — قفس شد آشیان از دو صبر آمد گلستانش
زجور دید چو من همواره در جگست — که مشت استخوانش را بر هم سوی خراسانش

عزم سفر می کند این دل دیوانه ام | آه که جز ناله نیست یار دبیابان او
هستم مروت ندار از نظر روزگار | خون جگرمی چکد از سر مژگان او
حوصله آمد به تنگ زین دل غمدیده ام | عرض کمل کند بر سر میدان او
در جگرم هیچ که قطره خونی نماند | خنجر مژگان او طالب مرجان او
بر در سلطان عصر چه غم ندارم دگر | تا که رساند بعرض مقصد ارکان او
ثانی صاحبقران بادشه انس و جان | آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
بر سر اقلیم او جاذبه را راه نیست | لطف خداوند آن هست نگهبان او
قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم | یافته عمر ابد عدل بدوران او
زهره شیر فلک آب شود در هراس | تیر نگه گر نگه جانب ایوان او
فتح ز اقبال آن ... هر کس بود | پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

دل من بلبل عشق است و داغ دل نشانش | فنا دیوار آن باغ و بقا حد خیابانش
دلی کز درد تنهائی ز چشمم سیل خون گرید | بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش
اگر دیوانه عشقی مگردان رخ زین وادی | که این وادی ره عشق است تا پیدا پایانش
بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستاند | ز آن وادی که گل شد خس و خار مغیلانش
اگر دیوانه عشقت گشته بار دین وادی | که دم سرگشتگی هم درد با شد ماه کنعانش

دیوان الهی

تخم محبت فگند در دل من فرق تن | نشود نما العطا از بایافت باران او
جذبهٔ اخلاق ما در ره دین غالب است | ورنه بنودی بما خواهش احسان او

دم ز سخن ببندد فکر ز تو دوختم
پیرهن نعت را بر قد احسان او ۶

مطلع رابع

راه مدح این کجاست آه ز حرمان او | تا بسرهم گل کند خار مغیلان او
مغز سخن آب شد در کف اندیشه ام | شعلهٔ آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از مدح او دور بود از ادب | آه خطا کرده ام مدح من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم | شجره نشاندن بمن ثمره دهی زان او
ضامن ابر بهار دیدهٔ گریان من | تا شده باد صبا فیض گلستان او
ریشه فرو میرود در چمنش چوب خشک | فیض بهاران کند شبنم احسان او
از شجر دشمنی بار محبت دهد | تازه کند عالم جان میوهٔ بستان او
بی مدد آب تیغ معرکهٔ رستخیز | رشک گلستان کند خون شهیدان او
گلشن امید را یاس خزان کرده ام | باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او
حسن و ملاحت بهم عربده جوئی کنند | گر ندید صلح شان زلف پریشان او
روح نگرد اختیار هیکل وحشت خانه | بر گل ... تا نیافت پرتو ایمان او

گرچه به بی دردی دین هر دو جهان گرفت | گرد تعلق نیافت راه بدامان او
آه اگر در سینه چو صبح نه را باستم | از سر نو میشوم باز پریشان او
بر دل مخفی اگر زخم دگر خورده است | خون جگر می چکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

شعر بود همچو تن معنی از جان او | گرمی بازار او رونق دکان او
دایهٔ من شیشه بود سینهٔ سخن نابدل | شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم | صیقل آن می کند جوهر پنهان او
رنج لبنی دیده ام تا که به نیروی عقل | بی به سخن برده اند قافیه سنجان او
گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل | بسکه بدریا بود یافتن امکان او
ابجد عشق مرا گر بسر آید ادیب | روی نهد همچو طفل دبستان او
گل که بصحن چمن عطر فروشی کند | سوده بجیب سخن گوشهٔ دامان او
نیست عجب گر شود چهرهٔ گل سرخ رنگ | خون جگر خورده است غنچهٔ خندان او
اهل سخن ناخنی بیهوده بر دل زند | مرهم زخم دلست گرد نمکدان او
ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتشی | مغز سخن را بسوخت شعلهٔ سوزان او
وسوسهٔ خاطرم تفرقه دارد سخن | آه که تاریک شد آئینهٔ رخشان او
مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود | تا که بر آورد دل گوهر ارکان او

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل — هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

الیضاً

دل بصبوری ندهیم تا شده سیری معلوم — بنده نشستیم و نفتاده دولت اسلام

واعظا هول قیامت بدل ما مفکن — هول هجران گذرانیدیم و دنیا معلوم

فرد

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم — شمعم که جان گداخته و دم بر نیاوردم

آغاز قصائد

تا آب و گل این چمن با نسبه بستان او — قوت دل سیدی بوی گلستان او

برق درخشندگی پرتو خورشید یافت — گشت چو آن بام فلک عرصه میدان او

معجزه پیغمبری مشعل دین بر فروخت — ظلمت کفر از جهان گشت بجولان او

طرفه بنایی اجل در دل من کرده بود — شکر که بر باد رفت این سر سامان او

عمر تلف کرده است خوردن آب حیات — عمر ابد یافته است خضر بیابان او

تیر و کمانهای او چون بخود به هدف — گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او

در ره آن نیزه زند همه خطر افزون شود — قصد دل و جان کند تیر نیستان او

هر که بدریا نفوس سی تجارت نهاد — سر بفراک فلک شهر رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر همت نهاد — موجه طوفان ندید کشتی عصیان او

دیوان غنی

بکوی غم دلا مردانه رستی — به پیش شمع چون پروانه رستی
سرشک دیده ماندی از دویدن — تو هم آخر ازین پروانه رستی
بمحشر کے شود هشیار این مست — لبی گر بر لب پیمانه رستی
بکام دل رسیده در ره عشق — اگر در بزم جانانه رستی

برو عجب سر الله که آخر
ببین دار ازین تعجب نه رستی

ایکه از زلف سیه رخ نقاب انداختی — آتش در سینه جان کباب انداختی
بیقرار است موج سیماب تخت ابران — عکس رخسارت گر بر دریا آب انداختی
از نگاه ست آب خاصیت آتش گرفت — خوش نگاهی دلربائی از شراب انداختی
تا بطرف گل ز عکس شمع رخ افروختی — بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
در دل ویران من تخم محبت کاشتی — چشم معموری این ملک خراب انداختی
رفته رفته هم ز خیالات در لباس بر روی — از خیال صد خلل در کار خواب انداختی
پرتو رخساره خورشید عالم گیر شد — سایه تا از کاکل بر آفتاب انداختی
معصیت شد ز غفلت حسن طاعت بباد — در خطا یم عاقبت بهر ثواب انداختی

گشت غنی عاقبت سیل سرشک از موجها
کشتی امید را در موج آب انداختی

مرغ دل دارد سر از یاران همتی — غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتی

رباعیات و قطعات

ردیف الیا

بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل | آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری | دانسته شد ای مرغ که درد کسی داری
با یار هوس تا کی دنبال شکار ای دل | پرواز چه خواهی کرد بال مگسی داری
درویشی و تنهائی از طلعت همه بودن | سلطان و اقالیمی گر همنفسی داری

مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
هنگام طرب بر آمد خیز ار هوسی داری

نگذری یاد مهجوران بکنج تو بی غم ایامی | اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
بیا ای سایه آرام دل آرام ده دل را | که بنود پیش از این بی تو مرا شکر دلارامی
اگر از شفقت و دولت تو الطافی نمیسازی | نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی
بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلی | که بنود در ره داد از آن بیچاره جز نامی
بر آید آفتاب ای مه برای دیدن رویت | نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامی
بیا ساقی لبالب کن ز می ساغر که میخواهم | سبب بر لب نهم دل را بیاد آن لب جامی

نمیدانم من ای مخفی سرانجام چه خواهد شد
بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی

دارد گلستان آه من از بس گل پژمردگی | بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی
دشمن قوی و من زبون فریاد رس ظالم نهاد | باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
مخفی و من فکرم همه گر جنگ غم آیم بر دلم | هم راه ایمن اندیشه از دست من دلبرگی

دیوان مخفی

ردیف الیاء التحتانیه

گاهی پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی
ای رشک روز افزون مگر آهنگ سحر کرده

فیض کرامت میکند هشیار هر دیوانه را
مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده

سنبل زلف ترا نسبت بمو یعنی چه
من کجا و هوس بزم مسرت ز کجا
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد
نیست گر قصد منه بهر طواف در تو

گل امید مرا نشه بو یعنی چه
شیشه بخت مرا راه گلو یعنی چه
آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه

کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
روز و شب هر دو بهم ردّ سر دی یعنی چه

تا نگر در روی تو از خط نشان بر خاسته
نکهت گلزار جنت تا صبا آورده است
چشم نیکوی بدار ای دل ازین دون همتان
این خبر پیداست گر دست جفا روزگار

دود نومیدی ز جان عاشقان بر خاسته
عندلیبان را ز جان آه و فغان بر خاسته
کاشنائی و مروت از میان بر خاسته
هر طرف چون روز محشر الامان بر خاسته

زندگانی را مجو لذت ز گردون زینهار
مخفیا کین نشتر از کون و مکان بر خاسته

ز بس از دیده هجرانت غم و دردم فزون گشته
نه پنداری که در هجرت به پیغام شدم خرسند

ز گریه کاسه چشمم لبالب پر ز خون گشته
بر کعبه سوگندی که دردم فزون گشته

گوشه نشین دل کنم دیدهٔ اهل زمانه را
وعده بچشم تو دهی فصل بهار زندگی
آنکه نوشته میدهی فتوی باختیار من
کشتی چشم عافیت سیر بغفلت است

بهر نمودن سخت قول کجی بقصر ابرو
گردش چشم دلبر پست منهم اعتبار کو
دست نیست و منتظر فتنه اعتبار کو
باده مرا دور کجا نده کشتی کنار کو

مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
لمدشنی چراغ کو لوح سر مزار کو

بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو
گشت چمن غرق خون بسکه بتیغ نگاه
جام صبوحی بیار وعده بفردا مکن
در چمن انتظار داغ محبت بدل

شعله زند سینه ام آتش سودای تو
خون دل سیلی بریخت نرگس شهلای تو
نیست بهر ایش این عده بفردای تو
صفت دهٔ لاله ها هر تماشای تو

از نظرت میسرود غیر گرا سی بیاد
آه چه سست مخفیا دیدهٔ بینای تو

ردیف الهاء

خواهم از گریه بود دیده بآب آلوده
شیشه من می خون جگر لبریز است
مید یوسف دل لعلش نازم بند باغ

ترک مستی نکند لب بشراب آلوده
من از آن می نکنم لب بشراب آلوده
لخت خونابه سیخ کباب آلوده

زندگانی حیفست بی گلستان زیستن
بایدم بر یاد کام خویش مستان زیستن

دعوی حسن بر روی خویش افگندن نقاب
آب حیوان خوردن و چون خضر پنهان زیستن

غیبت کار بست کی این شیوه مخصوص ماست
تو به دل نوشیدن و همواره خندان زیستن

در گلستان داشتن صحبت بنا جنسان زبین
خود دانا بهترست تنها بزندان زیستن

نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن

بسکه آب دیدهٔ من گشت زار زندان سخن
بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن

غنیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
با دل پر داغ چون زلف پریشان زیستن

ردیف الواو

ای ضیا خورشید تابان از بیاد روی تو
همچو خورشید سپهر آن گوشهٔ ابروی تو

دیدهٔ معنی و صورت کرده روشن همچو تیغ
توتیا کر دیده نرگس گرد خاک کوی تو

دشت صحرای قیامت کرده گل نوبهار
ریخت اندر بس تخم مرهم نرگس جادوی تو

تیغ عشق عاشقان چون کرد ماتم شد بپا
تا نهاده زلف مشکین روی خود بر روی تو

از غم عشق تو یکدل بجهان آزاد نیست
یک جهان آن گشته مانند سر گیسوی تو

یا سر شهیدان غمت کار مسیحا میکند
شد ز نو هر گه نسیم صبحدم در کوی تو

[illegible]

مہر تابان جہان گشتہ کہ از غایت پاس
خواہ در انجمن شاہ بود خواہ گدا

اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
بی طلب ہر کہ رود منفعل آید بیرون

مخفیا در چمن از گریۂ بلبل ترسم
جائے گل بر سر ہر شاخ گل آید بیرون

در بہاران ہمچو گل زد خیمہ در گلزار زن
دفتر دانائی خود سر بسر برباد دہ

با پریزادان نشین و ساغر سرشار زن
آتش نادانی در خرمن پندار زن

مخفیا تا میتوانے بر خلاف باغبان
گل بچین زین گلشن و در گوشۂ دستار زن

چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن
بہا آمد نشستن تا بکے در خانہ اے ستان
روان شد مرز گلشن گل در آئین وفا بلبل
ہمین علیم اگر گشتہ ببابان گرد چون مجنون
چو یعقوب از غم ہجران در بیت الحزن منتظم
ز خاک من بگیر دامن کہ از بہر خدا امشب

چو بلبل بر سر ہر شاخ شیون میتوان کردن
بپائے گلبنی بگذر و نشیمن میتوان کردن
گل خون جگر را ہم بدامن میتوان کردن
دلمن در بلبلی تنہا بگلشن میتوان کردن
بر خود کہ تنہا عشق ہر دل میتوان کردن
چراغ بر سر ہر خاک روشن میتوان کردن

بامید نگاہے رفت مخفی دل ز دست من
نگاہے از ترحم جانب من میتوان کردن

بلبل نغمہ خوان چند ز دیدار گلستان

تا بکے بود این رونق بازار گلستان

[illegible]

دیوان مخفی

مرغ روحم چون سمندر بس با آتش خو گرفت
از حرارت شعله گرد و دانه در منقار من

دیده‌ام آسودگی بس در تب افسردگی
دارو صحت نخواهد این دل بیمار من

بر جبین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه
داغ دل چندانکه خواهی هست در بازار من

بی گل رویت نخواهم زنده جان خویشتن
غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن

نیست یا در هیچ را در گلشن حسن تو ره
کرده تا زلف مشکین پاسبان خویشتن

گر برآید جان ز تن حسرت نمی‌آید برون
داده‌ام چون بهر چادر شمعخوان خویشتن

برده‌ام گوی اجابت را به امید دعا
ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن

اشک چون ریزد ز چشم و در کنار آرزو
اگر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن

همچو مخفی هیچ کس در عاشقی نردی نیافت
باخت اندر نرد بازی خان و مان خویشتن را

کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن
کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن

نیست آسان پنجه بر زلف پریشان رسن
خون دل می‌آید از دیده بدامان ریختن

گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار
باغبان را بیش سد گل در گریبان ریختن

صحبت بیگانه زان دارم که بوی آشنا
کار بر دو شور باشد پیش خویشان ریختن

دیده خود برگشا مخفی وگرنه تا کی توان
نقد عمر خویش را هر سو پریشان ریختن

[illegible]

مرو ... ان بلا ام از زبونیهای بخت | پیمانه ... [illegible] گم کرده ام
که کنم پرواز بهر طلعت ماننده تا ... | ... از اوج قناعت بال پر گم کرده ام
گرمی هنگامهٔ خورشید را چشم چه قدر | ... از شکست ... [illegible] گم کرده ام

جستجو بیجا علت عشق ... [illegible] شد
گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام

ردیف النون

بهار آمد حریفان شیشه می میتوان کردن | به گلشن بلبلان جام پیاپی میتوان کردن
امید وصل گر باشد اسیران محبت را | به یک ... از نگاهی سرکشی ... میتوان کردن
چون در عشق غالب زبهر لعمه پروا ... | ... قانون ... رگ ... میتوان کردن
چو جام جم تهی بر لب ... حق لعل ... | ... خسرو که ... توان کردن
ترا آه دل مجنون چو ... شد لیلی | ... خود در آتش ... میتوان کردن

ز حد بگذشت آتش عشق ... یار ... [illegible]
خمار آلوده ام ... [illegible] توان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیجا آمدن | در ... [illegible] خونبار آمدن
در طریق عاشقی ... [illegible] | ... [illegible] آمدن
نیست آسان پنجه ... پیچیدن ... | ... [illegible] باید ... آمدن

[illegible]

[illegible]

گر شیشهٔ ما گشت تهی از می گلگون
خوناب دل از دیده پیاله بر آریم

ما بعاشق پیشگی تا نام بیرون کرده ایم
رونقی هر کاروبار نام مجنون کرده ایم

بسکه خوناب جگر بر خاک ره افشانده ایم
دشت صحرای جنون او چو لاله خون کرده ایم

قامت او سرو چمن دیگر نیاید در نظر
تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده ایم

انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب
تا لباس صبح را از آه گلگون کرده ایم

صد رنگ کار مخفیا دیگر نمی آید برون
پیر سیاه [illegible] از بسکه شبخون کرده ایم

تا بغم همدم شدم از محنت عمر فارغ ام
با نصیب خویش گفتم خود ز ماتم فارغ ام

پیش صبری ما گرفتاری آزادی کسیست
همچو مجنون از بد و نیک دو عالم فارغ ام

با پریشانی جمعی قناعت کرده ایم
ز تیغ مژگان زهر کشیده‌های جان فارغ ام

پیش غم گردیده همت [illegible]
با توکل شیشگان از ریش از مرهم فارغ ام

گریه و زاری مظلومان ندارد چون اثر
مخفیا صد شکر کز اشک ماتم فارغ ام

دوش از اندیشه تنها چنین [illegible] کرده
خون دل تا سحر نقش جبین میکردم

با اثر از دل غبار نیاید [illegible]
چون لب دل شکستان ناله حزین میکردم

از پی باد صبا [illegible] باغ بهشتم
هر نفس یاد دم یار لبین میکردم

گفتگوی سخن عشق من [illegible]
عشق سودای جنون قصه چنین میکردم

دیوان مخفی

[illegible]

چند بر بادِ سرِ زلفِ تو از شبنمِ اشک / بر لبِ جوی نظر سنبلِ تر تازه کنم

ترسم از گریهٔ من قیمتِ گوهر شکند / در ته از خونِ جگر رنگِ گهر تازه کنم

مخفیا چند ز جورِ فلکِ شعبده باز ز
همچو یعقوب بدل داغِ پسر تازه کنم

دردا که قیدِ ستم آزاد نه گشتیم / یک لحظه ز غمهای جهان شاد نه گشتیم

تا بو شگافنده خارا مژه ما / محتاجِ دمِ تیشهٔ فرهاد نه گشتیم

تا خوی بویرانه گرفتیم درین دهر / نزدیک گهی خانهٔ آباد نه گشتیم

تا پای طلب در رهِ عشاق نهادیم / سرگشته درین بادیه چون باد نه گشتیم

هر جا که در آمد سخن درسِ محبت / شرمنده ز شاگردیِ استاد نه گشتیم

تا شیفتهٔ سلسلهٔ زلفِ تو گشتیم / یا بندِ سرِ زلفِ تو آزاد نه گشتیم

ما بلبلِ عشقیم که بی واسطه مخفی
صیدِ قفس و حیلهٔ صیاد نه گشتیم

تا کی ز شمیمِ گل بهر دماغ هر دم / تا کی توان گذشتن بر طرفِ باغ هر دم

صندوقِ سینهٔ من رشکِ گل است گلشن / دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم

بیهوده چند مجنون سرگشتهٔ بیابان / لب تشنه و پریشان بهرِ سراغ هر دم

افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر تر / زهر است نزد دانا می در ایاغ هر دم

بر طبعِ اهلِ مجلس مخفی گران نماید / پروانه جان فشاند گرد چراغ هر دم

دست با بیهوده ایدل بهر آتش مزن — کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم

کی درآید در نظر غنی لباس عافیت
ما که نقش بوریا را مسند جم دیده ایم

ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم — دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم
شیشهٔ ما خواه پر باشد ز می خواهی تهی — ما خمار آوردهٔ جام می جانانه ایم
بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان — روز و شب در فکر ترک این کهن ویرانه ایم
ما خماری مستی شبهای مستان دیده ایم — از صمیم قلب خواه میخوانه ایم
قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون — ورنه ما هم اندرین دریا در یکدانه ایم
شعله هر جا بر فروزد از محبت در جهان — زبرای سوختن هم شمع هم پروانه ایم

حرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه سنونه
روز و شب غنی چو طفلان گوش بر افسانه ایم

بسکه دارم سوز دل خود را بر آذر میزنم — شعله را بر شعلهٔ دل چون سمندر میزنم
شد بهار عمر هم و در فن تیمار ما نشد — دوستان مستند و در گر مستانه ساغر میزنم
بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر — بسکه استغنا بر آب حوض کوثر میزنم
آفتاب آسمان هم زیر سحاب — بر غلط از شرق افلاس خود سر میزنم
در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر — تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم
نقد صرافان معنی از رواج دیگر ست — تا در اقلیم سخن من سکه زر میزنم

دیوان مخفی

رو بوادی می نهم باشد که از اعجاز عشق
میگذارد دیده ام سوز درونم تا بچه
نقد دل را می فروشم میخرم جنس جنون
سیل اشک دیده از بیطاقتی سر میدهم
دیده ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات شد

همچو مجنون رسوای دگر پیدا کنم
بهر بوی چشم بینای دگر پیدا کنم
تا بهر بازار رسوای دگر پیدا کنم
تا بکام هند دریای دگر پیدا کنم
میروم گر بهر خود جای دگر پیدا کنم

میتوانم چند گامی رفت مخفی بعد ازین
در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم

درد وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنم
دیده ام محنت بسیار باغ و گلشنم
در حریم کعبه باشد تا نماز من درست
میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود

درد بیدرمان خود را چاره سازی میکنم
با وجود بی پر بها شاهبازی میکنم
جامه خود را چو خون دل نمازی میکنم
شکل طفلان بر سر راه خاکبازی میکنم

میخرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
مخفیا وقت سفر شد کارسازی میکنم

فصل گل رفت و حریفانه شرابی نزدم
شد تهی شیشه عمر از می هستی نه هنوز
حیف صد حیف که در ضعف زبی سامانی
کشتی عمر تباهی شد در بحر وجود

بر لب تشنه دل قطره آبی نزدم
بزم می گرم نشد سیخ کبابی نزدم
بر دماغ دل غم مشت گلابی نزدم
دست در دامن خاشاک حبابی نزدم

[illegible]

دیوان مخفی

دوش بر خاک درت پهلو به بستر داشتم
در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

شعله بیرون داشت سودای عشق اندر دماغ
خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم

ساقی دروکشانم داد امشب ساغری
کز خمارش طعنه بر خضر و سکندر داشتم

نیست پروا گر ندارم قدرت پروانه عشق
دل پر آتش نه که شمعی پیش آیین داشتم

مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم

می روم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
ندران ویرانه از غم خانه پیدا کنم

دانه دانه اشک می ریزم که بهر مرغ دل
از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم

دیوان جنون از بهر صحبت داشتن
چون من از بهر طرب میخانه پیدا کنم

شیشه بشکسته تهی و بزم آخر میشود
ساقی اکنون از کجا میخانه پیدا کنم

تا زنم سرپنجه در زلف پریشان عشق
از سر انگشت محنت شانه پیدا کنم

شد بهار عمر باغ آرزو خرم نشد
میروم تا گریهٔ مستانه پیدا کنم

ره بیابانم پیش شمعی از برای سوختن
مخفیا باید پی پروانه پیدا کنم

بهر غم طفلیان امشب لب گفتار بستم
ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می بستم

ز گریه میروم نقش بر آتش خانه هجران
به سحر سامری امشب بت طرار می بستم

چو آن ماه جهان شد پیش گلگان از بخت [illegible]
گل رباغ هوس می چیدم و زنبور می بستم

[illegible]

تشنهٔ خون دل و آبله پائی شده ام — بخیه بر زخم دلش سر خار مغیلان زده ام
عزم تسخیر اقالیم جنون کرده ام — خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده ام
میتوانم که کشم پاے بدامان نجیب — سنگ صد چاک ببت تار گریبان زده ام
از تو آتشکدهٔ عشق برافروخته ام — آتش عشق بتان بر سر و دامان زده ام
زورق دیده بغرقاب فنا افگنده ام — دیده برابر جگر موجهٔ طوفان زده ام
کرده ام دیر شنو گوشش مسلمانی را — سکه ناقوس بمعبد گبران زده ام
در سر کوچهٔ گبران ز تنکظرفی عقل — سنگ بیجو صلئی بر سر ایمان زده ام

آفرین بر سر سرگرم باد که در کشور هند
سکهٔ نقد سخن رائج ایران زده ام

چشم گریانم بیاے از بهار آورده ام — نافه ام بوے خوش از زلف یار آورده ام
تشنه بوے گل داغم پریشانے بود — تخم این گل را ز بار روزگار آورده ام
از دیار عشق می آیم دیار من غم است — در دل چندانکه خواهی آن یاد آورده ام
داده ام دل را بدست کافر بد کیش لطف — قطرهٔ خون جگر را یادگار آورده ام
اعتماد عشق ما نازم که بر درگاه او — برده ام بر اختیاری اعتبار آورده ام
قطرهٔ خون جگر جائے دلم در سینه بود — وان هم اندر راه نظر بهر نثار آورده ام
بعد عمرے کرده قصد جان و همان من سست — مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام
سالها خون خورده از موجهٔ طوفان غم — کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام

دیوان مخفی

گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم
گوشهٔ محنت و غم را بگلستان ندهم
در قیامت اگر جانب رضوان خوانند
یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
تا نام ز حسن یار بردیم
از بسکه ز دیده خون فشاندم
از آتش عشق چون سمندر

عاقبت چون نشوم پیش مسیحا زدهم
همچو مجنون ز جنون جانب صحرا زدهم
به تمنائی دل از بهر تماشا زدهم
به تماشاگه حسن چو زلیخا زدهم
ز آئینهٔ دل غبار بردیم
رونق ز گل و بهار بردیم
سر تا بقدم شرار بردیم

نادیده رخت چو لاله مخفی
داغ تو بهر تو دیار بردیم

تا بکی بر در امید چو سائل باشم
التجا بر در مخلوق ز کوته نظریست
منکه صد حاتم طی در نظرم مثل گذشت
هر نفس صد ره گر آتش عشقم سوزد

که غبار نظر و گه الم دل باشم
چند چون اهل صنم بسته باطل باشم
حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
باز پروانه صفت در پی قابل باشم

میرود کشتی عمرم چو بموج ای مخفی
شرط انصاف نباشد که بساحل باشم

بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده ام
مدعی الطعن پریشانی اسرار بر من کمین

پر ز گل دامان خود را تا گریبان کرده ام
همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام

[illegible]

وادی فراق غرق خون شد
تا داغ تو بر جگر نهادیم
بر دامن وصل یار ننشست

این دیدهٔ اشکبار گشتیم
از زمرهٔ اعتبار گشتیم
هر چند که چون غبار گشتیم

نگشاده در مراد مخفی
عمری پی روزگار گشتیم

یاد ایامی که در کوی تو یاری داشتیم
جیب با هم همچو گل پیشت ز صد چاک بود
از زبور دیدهٔ اعمی بود در بزم امید
نقش لب دیدیم دانش بود ما را در نظر

همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتیم
در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم
بر رخ آئینهٔ مقصد غباری داشتیم
همچنان همسر در پی هر موشی داشتیم

نقش می‌بستیم مخفی گلشن امید وصل
در دو دیده از خون لاله زاری داشتیم

گو همدمی که نغمهٔ داود سر کنیم
شبنم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
زآه سحر خویش ندیدیم چون اثر
صد روز هجر شب شد و یک شب که روز وصل بود

آه دمی به همدمی یاد نفس سر کنیم
لبهای غنچه غنچه چو خون جگر کنیم
آتش شویم در دل یاری اثر کنیم
نگذاشت روزگار که تنهایی کنیم

مخفی قطار هفتهٔ ایام بگسلد
در کوی عافیت چو نسیم از گذر کنیم

ردیف المیم

[illegible]

[illegible]

آتش عشق تو تا در سینهٔ من بر فروخت
شعله میروید بجای سبزه هر جا پا نهم

جذبهٔ شوق محبت بسکه بر من غالبست
یا جنون گردم رفیق و در بن صحرا نهم

گلشن اشکم ز آب پایهٔ چون سیر پا گشت
بعد از این خواهم که پای دیده بر دریا نهم

دشت پیمای محبت چون شدم در راهِ عشق
یاد هم مخفی درین ره سر بجای پا نهم

ز خون دیده زندان را از رشک چمن دارم
ز داغ غنچه صد گلشن بزیر پیراهن دارم

بسان غنچه گر بستم ز گفت و شنود اما
بخون دیده صد نشتر سراپا بدن دارم

چو بلبل در غم گلشن ندارم ناشکیبائی
غریبی ناتوانم هر کجا قسمت وطن دارم

بسان بر پیشانی ز اشک دیدهٔ حسرت
کشیده در رگ جان صد بهار در سخن دارم

ز اشعارم دماغ جان معطر میشود مخفی
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختن دارم

ز سوز سینه و دل آه آتشناک میخواهم
در آتش آشنائی از خس و خاشاک میخواهم

نمیگردد تسلی دلم از نامه و پیغام
گریبان صبوری همچو گل صد چاک میخواهم

ز درمان اطبا دفع دردم نمی گردد
خمار آلوده دردم ز تاب تاک میخواهم

نمی دید گیاه خرمی در باغ امیدم
چو ابر نو بهاران دیدهٔ نمناک میخواهم

نمی یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
چو گل جیب گریبانم فغان صد چاک میخواهم

[illegible]

دیوان مخفی

[illegible]

مخفی نگرفتیم عبث دامن غم را
جان داده غم دوست ز ایام خریدیم

ما اگر مستیم دگر هوشیار دگر دیوانه ایم
هر کجا غوغای عشقت بلبل ویرانه ایم

نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله
گر امام کعبه دگر راهب بتخانه ایم

همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم
از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم

این خمار آلودگیها کی برون آید ز سر
ما که در بزم طرب دوری کشن پیمانه ایم

نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
مخفیا چون گنج پنهان در این ویرانه ایم

میروم تا ناله دل از چشم پرخون بشنوم
حرف از زبان درد دل فریاد بیرون بشنوم

جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر
هر کجا افسانه فرهاد و مجنون بشنوم

بس گرفتم چون بجنت مژده آسودگی
تا دم ماند که از بخت همایون بشنوم

بسکه سودای پریشانی عشقم در هواست
میروم مستانه هرجا نام مجنون بشنوم

در درون سینه من غنچه دل بشگفد
از صبا بوی اگر زان زلف مشکبو بشنوم

منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
داغ گی گردم اگر از داغ گر دعل بشنوم

میکنم بر دفتر دیوان خود توحید وار
از زبان هر که از عشق و مضمون بشنوم

دست در آغوش هر دم همچو قمری در چمن
روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم

شب از درد جدائی تا سحر فریاد میکردم
زردلی ز روی خوش صبا یادی کردم

بهجوم غم شد شب چنان خاطرم غائب
که هردم مرگ را بر خود مبارکباد میکردم

بدل نقش خیال بدن روی تو بربستم
بامید وصالت خاطر خود شاد میکردم

به پیش شمع من امشب مباد شمع رخسارش
ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم

چو مرغان قفس هردم مباد گلشن رویت
فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم

اگر در کشور خوبان بستی دلی کسی ادای
ز بیداد بیدادان هزاران داد میکردم

نبودی سوز گر خوناب چشم از گریه‌ام مخفی
گلستانی بهر ویرانه آبادی کردم

در قافلهٔ شوق چو بانگ جرس افتم
در مرحلهٔ عشق ز راه هوس افتم

از خون دل و دیده بدامان تمنا
صد رشک چمن دارم و در قفس افتم

بس داغ ز هجر تو نهادم برگ و پی
ترسم که شوم آتش و در مشت خس افتم

بی رو تو گر جانب گلشن گذر افتد
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم

مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
در پای خس و خار چو بانگ جرس افتم

ما از شراب لذت مستی گذشته ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم

با غم دل نشاط ندارد تفاوتی
بسیار ازین بلندی و پستی گذشته ایم

تا برده اختیار محبت عنان ما
من مختیار ز خود پرستی گذشته ایم

گاه در بزم و گهی در ره دیر و گه در حرم — با همچو مجنون ز جنون بهر و ز جا نوش کنم

در ره بیگانگی آئینهٔ دل شد سیاه
میروم مخفی که طرز آشنائی می‌کنم

لب تشنه بمیریم و پی آب نه گردیم — چون خضر پی آب بهر باب نه گردیم
ما بلبل عشقیم و ولی لب نگشادیم — سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم
با گرم روانیم ره عشق چو منصور — از دار نه ترسیم و از احباب نه گردیم
تا قبلهٔ ما طاق دو ابروی تو باشد — نزدیک به بتخانه و محراب نه گردیم
آتشکدهٔ سینهٔ ما شعله نشین نیست — زان آب بجوئیم که سیراب نه گردیم
زاندازه برون تر دل اندوه غمی دارم — در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم
بس خون جگر آید از گریه بخشانم — از هر مژه جاری خوی زخمی دارم
تا چند نواند دو دست جراح پنهان زخمم — بر هر سر مو از غم زخم المی دارم
در قید کمند عشق افتادم آزادم — در سایهٔ سردی ام گر لست حکمی دارم
امروز اگر کردی بر ما ستمی بگذشت — اندیشهٔ فردا کن من هم حکمی دارم
جان دارم و مرغ دل در پای تو افگندم — بر سفرهٔ اخلاص ست گوئیش و کمی دارم

از دود کباب دل از اول شب تا صبح
افراشته بر گردون مخفی علمی دارم

زبس محو نگه گشتم فراموش از قفس کردم — دو دست جان چو پروانه در آغوش هوس کردم

دیوان مخفی

نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار آخر
پا بدامان کشم و دامن مولا گیرم کو

جنونم میبرد بر سیر گلشن ویرانه میخواهم
ازین نا حق شناسان خویش را بیگانه میخواهم

بجولان آمد اشتعال شیپچاک ... غلطم
ادا و غمزه زان نرگس مستانه میخواهم

بر آتش میزنم خود را اندازیم بال پروازی
به پیش شمع رویت همت پروانه میخواهم

گر آیم نخلستان ... زخم غم
که گوش عافیت را گردان افسانه میخواهم

بزعم عقل ... سر آشفتگی دارم
درون سینه چون مجنون دل دیوانه میخواهم

سر پر مستی دارم به بد مستان این مجلس
پر از خون در صراحی ساغر و پیمانه میخواهم

نه تنها می زبان مخفی چنان آزرده دل گشتم
که پاک از سر زبان دیده خود خانه می خواهم

ما دل به غمت پیش محبت نه نهادیم
ما سر بهوس بر سر سودا نه نهادیم

مجنون جنونیم و سلسله بی ادب عشق
گستاخ قدم در ره صحرا نه نهادیم

یا آتش نه لباسیم و درین بادیه ما
بی چشم تری رو به دریا نه نهادیم

ما جبر به گلستان گل عشقیم که خود
مردیم و لبی بر لب مینا نه نهادیم

هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود
بی آبله پایی به زمین پا نه نهادیم

مخفی به لبخندان گوش ... سلسله امروز
آزادی از برائی ره فرسوده نه نهادیم

دیوان مخفی

خواهی ایاغ پر کن و خواهی سبو ز اشک
هنگام گل گذشته و عالم چو گلخن است

مرغ چمن علاج ندارد خمار گل
بس داغ یاس کرده برون از نگار گل

بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
مخفی ز دیده کرد نهانی نثار گل

ای پرتو جماعت شمع هزار محفل
پروانه وار گردد برگرد شمع رویت

وی زلف تابدارت حل هزار مشکل
بیند اگر رخت را هر آئینه مقابل

مقصد توئی ز کعبه ورنه نکردی مخفی
حاجی ز بهر خانهٔ قطع این قدر منازل

دردیکه بدرمان تو بیرون رود از دل
ارباب نظر را بیقین قطع حیات است
از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم
گر برهم مرهم بهم آید دهن زخم

صد حیف که آن درد پیاسوز رود از دل
آندم که خیال لب میگون رود از دل
تا حشر نه خاک مرا خون رود از دل
آن لذت پیکان تو ام چون رود از دل

مخفی جگر چرخ شگافد ز سر درد
هر ناوک آهی که برون رود از دل

تو هم جای دهم جانانهٔ دل
زلیخا وار از تصویر حسنت
محبت هر کجا بزمی کند گرم

خیالت میهمان خانهٔ دل
منقش کرده ام کاشانهٔ دل
توئی شمع و منم پروانهٔ دل

[illegible]

شنیم آن شیشهٔ امید فرهاد	که ریزد بر سرم از آسمان رنگ

بستان مرادم شگفته گل
بود غنی درین گلشن صبا تنگ

ردیف اللام

ای روی زیبا تر از رشک گلستان در بغل	یک قد رعنا تر از شه خرامان در بغل
هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین	ناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق	دارد از اشک لاله گون رشک گلستان در بغل
بلبل بود سیر چمن کز اشک خون آلوده تن	در دیده دارم از صبا صد باغ و بستان در بغل
گر یوسف وقتی خودی غافل از اخوان مشو	زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
هر شعلهٔ آه مرا صد گونه شور اندر کمین	هر ناوک تیر ترا صد نیش پیکان در بغل

غنی بر زندان جفا از دست بیداد غمت
چون غنچه دارد جیب گل صد چاک پنهان در بغل

در خس نشسته ام همه از گرد زردی دل	دارم بآب دیده همه شست و شوی دل
از بس بدرد و محنت هجران گرستیم	یک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
انگشت تیغی ضعیف که در تن نشان نیافت	چندانکه کرد پیک غمت جستجوی دل
شود هزار خرمن نم را به یک نفس	سر بر زند چو شعلهٔ آه از گلوی دل

دیوان غنی

[illegible]

ردیف القاف

آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق
بلبل هزار ناله بسازد بنوای عشق

نشو و نما چو سبزه امم از خاک بر دمد
یابیم از نسیم آب و هوای عشق

بیهوده کاوش تو بغضم طلب چیست
دربان در رو رانگشته چه بود دوای عشق

خواهی بمیر خود کن و خواهی بآب چشم
جز خون دیده هیچ نباشد دوای عشق

در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد
فرهاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون از آن بدید و لیلی ز هوش رفت
کاید صدای درد ز بانگ درای عشق

کشتی اگر شکست ندارم بیم و غم
بر بحر طلاطم هست مرا ناخدای عشق

یاران در بزم باده و هنگام عافیت
مخفی و درد و محنت بی انتهای عشق

ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
در پیش گل روی تو حیران دل عاشق

آبی که بصد خون جگر یافت لب خضر
دیده ست در آن چاه زنخدان دل عاشق

تا زلف تو سر رشته زنار بتان بست
هرگز نشود مایل ایمان دل عاشق

انگشت لب لعل تو مهر از تکلم
خون دل همه خورد بدندان دل عاشق

مخفی بسر دار برد خواه بپا دار
از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

ردیف الضاد المعجمه

اگر مردی بده مستانه می رقص
بپیش محرم و بیگانه می رقص

محبت هر کجا بر می کند گرم
بسان بلبل و پروانه می رقص

مشو از بهر دانه صید صیاد
بسی مرغان چمن بیدانه می رقص

لباس عافیت بیرون کن از بر
چو عاقل پیش هر دیوانه می رقص

چو مجنون از وفا در جذبۀ عشق
بهر ویرانۀ این خانه می رقص

به بزم هی نه بر لب لب جام
بیاد شیشه و پیمانه می رقص

اگر دو گر تراد ویرانه معمور
هما آسا درین ویرانه می رقص

بده مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانه می رقص

ردیف الطاء المهمله

هر کرا گرم است با زلف پریشان اختلاط
نیست چون بیگانگان آن را بخویشان اختلاط

گر درین گلشن بسیر پردازی بخند لب
بایدت با خار و گل پیوسته یکسان اختلاط

ره نورد عشق را دوری و نزدیکی یکی ست
نیست مجنون را بوادی خرنجانان اختلاط

سر که او رفتاد اندیشۀ سودای عشق
نیست آن را جز با آهوی بیابان اختلاط

تیغ گاه زخم دل ز بهر درمان تا کجا
زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط

تا نه سرگردان بکن لیلی که مجنون ترا
نیست در وادی بغیر از چشم گریان اختلاط

ردیف الغین

از آتشِ غم شد دلِ ما خانۂ آتش	فانوس سرِ شمع شرر خانۂ آتش
ہر لحظہ زند شعلہ بدل آتش دورے	تا چند نواں بود چو پروانۂ آتش
بر واقعۂ ما جگر سامعہ سوزد	افسانۂ من مگر افسانۂ آتش
صحن چمن و بادۂ گلگون حریفاں	ما و غم و تنہائی و پیمانۂ آتش

ای دیدہ خدا را ز اثر آہ کہ مخفی
بیگانۂ آب ست نہ بیگانۂ آتش

اگر عاشق شدی دیوانہ میباش	گہے بلبل گہی پروانہ میباش
اگر در سر ترا سودای عشق ستا	چو مجنوں از خرد بیگانہ میباش
بہ بیگانہ اگر در آشنائے	ز بزم آشنا بیگانہ میباش
گلستان پر ز گل و مینا پر از مے	بہ بزم بلبلاں مستانہ میباش
مکش بار مے و ساقی و مینا	پر از خون جگر پیمانہ میباش
بوادی محبت از آتش عشق	گہے غافل گہے دیوانہ میباش

کشاید ہمہ کہ بند در بر دیت
مخور مخفی غم و مردانہ میباش

فلک آمد و ازاں گستاخ یوسف را بیازارش	کہ دار چون زلیخائی بجان و دل خریدارش
بہ حسن تو روز افزوں اگر چندی چنیں باشد	شود ہر روز خورشید دگر آئینہ بردارش
نہ بیند دیدۂ مجنون بغیر از دیدہ لیلے	نباشد غیر لیلی ہم کسے دیگر طلبگارش

دیوان مخفی

ردیف الصاد والمہملہ

بچشمم شد خیالت را نقطه دوش
کشیدم دوش ابر یاد جامی
مرا باید ز غیرت رود میرم
به آب زندگی گشتم هم آغوش
که بر بود از کفم تهم و خرد و هوش
که شد همراز با زلفت بنا گوش
اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش

گر به آسودگی اسمی نعیم همخانه باش
تشنه ذوق اگر خواهی ز سرود اجنون
هر کجا بزم مصیبت هم گرد در میان
از طریق عافیت مجنون صفا بیگانه باش
گاه مست گاه هشیار دگهی دیوانه باش
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش
ناله در هنگام محنت عافیت دون همت است
نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش

بر آید گر تر از ادر گریه شمع از جگر آتش
بسوزد خنده لیلان را آتش همچو پروانه
ز گریه میکنم خود را تسلی ورنه گر میمیرود
بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
به آب افشان چشم چو سر زد از جگر آتش
ز چرک معصیت مخفی ز بس آلوده دامانم
نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست پیدا گر فیض طالب دیدار باش
تا نیکی باشد از این محرم تر بیگانگی
یار گر پیدا نشد فیض نیات بیدار باش
یار را در دل ببین محرم اغیار باش

دیوان غنی

روزگاری شد که من در کشش میخانه ام
ساقیا در بزم من از بادهٔ گلگون مپرس

در محبت گر نباشد بی‌مرادی دسترس
از رگ جان کن نوا اندر دماغ هر نفس

انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا
هیچکس را بهر آزادی خویش نبود دسترس

ناله تا کی در چمن بلبل ز بربادی گل
ناله تا کی سنگینی باری کجا فریادرس

از تهی‌دستی بر در خشم اندیشه نیست
حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس

باغبانان هم یکی مخفی اسیر باغم از رو
تا بکام دل نسیم باغ آید یک نفس

از دیدن گل مرو بیهوده راه کاروان
ناله گر تو پریشان نیست پابند جرس

لاله با لب بسته هم مخفی و ساغر میزنم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس

ردیف الشین المعجمه

پر شد ز خون دیده مرا تا سبوی خویش
دیدم بکام خویش نه آرزوی خویش

مجنون داد و ناله و فریاد دلبستم
یاد غم فراق و همین گفتگوی خویش

پنهان مثال قافله در سینه جرس
دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد یابدم
مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

زدم سر پنجه با طرهٔ زلف | ز تار گشتم مسلمان کافر امروز

همه خندان زمین گریان درین غم | اگر زائیده ام از مادر امروز

پس از عمری بهاری چهره بشکفت | بر دل می آورم از کشته را امروز

بیا ای عشق مخفی از نظر تا | قدم در راه دادست رهبر امروز

ردیف السین المهمله

میکشان هنگامه می گرم است و بس | تا بعقل می خوردن ای مخفی کام است و بس

صید هر صیاد گردد بلبل از بیطاقتی | دانهٔ مرغ محبت حلقهٔ دام است و بس

عشق فرزند چو مرغ حسن مادر تمام زلف | روشنائی کفر را از نور اسلام است و بس

شادان گر هر زمان کز غم شود نامم بلند | هر از قصه از مرهی این نام است و بس

کی زبوی پیرهن چشم کسی روشن شود | روشنی چشم مهجوران به پیغام است و بس

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم | آنچه آید پیشم از تاثیر ایام است و بس

هر که را اندرین ره زاد ره در کار نیست | دوری راه و ... گام است و بس

در دو چون غالب شود از ناله مخفی لب ببند | راز دل اظهار کردن شیوهٔ خام است و بس

زاد راه عشق مجنون چشم گریان است و بس | عاشقان را مسکن ما وا بیابان است و بس

دیوان مخفی

نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا
ورنه می آید بمصر آن بوی پیراهن هنوز

گشته از باد صبا دست گریبان نقاب
جیب گل را هست هزاران چاک تا دامن هنوز

بزم شادی گرم گشت و صحبت یاران شکست
بیم غم دارد دلم از ناله و شیون هنوز

نقد عیش من بغارت رفته از بیرون در
من درین خانه دارم چشم بر روزن هنوز

شعله آه دلم مختفی جهانی را گرفت
از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز

رفتی به پیش دیده و من بی خبر هنوز
دارم خیال روی تو اندر نظر هنوز

با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
دارم دو دیده بر ره باد صبا هنوز

ای گریه همتی که ز خونابه جگر
دارم هزار دجله بچشم تر هنوز

خاک وجود من غم هجران بباد داد
من در هوای وصل تو ام دربدر هنوز

مختفی اگرچه خانه خراب هنر شدم
دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز

گشادی تا ز مژگان ناوک ناز
نگه بر عاشقان شد ناوک انداز

اسیر حسن را نبود رهائی
کمند زلف دارد چنگل باز

نسیمی گر کند زلف پریشان
بدام آرد همه مرغان جان باز

کند همچون کبوتر مرغ روحم
برای دانه خال تو پرواز

اگر مختفی ز من پرسد غم یار
میان عاشقان گردم سرافراز

[illegible]

تا نشان از مهر هستی هست خوبان هم | از چه بنماید بهر دم ماه کنعانے دگر

بر دلم عشقی سبک شد بار غم از آه سرد
کاش بهبودی مرا آید پریشانے دگر

ای به حسن تو طرهٔ شامے دگر | ای به عشق تو ساغر و جامے دگر
خلق جهان را نظر بر در و بام فلک | حسن ترا جلوه‌گه بر در و بامے دگر
قبلهٔ اهل نظر طاق دو ابروی تست | نیست بدیر و حرم جز تو امامے دگر
نام ترا در دلم ورد زبان کرده است | نگذرد بر زبان حرف ز نامے دگر
بر سر دریای اشک از پی صید دگر | چشم تر موجه ایست حلقهٔ دامے دگر
نیست اگر بیخبر از خود و از غیر جهت | شیفتهٔ عشق را طرز کلامے دگر
گام طلب نه ز آنکه پنهان ز طلب | در پی هر گام هاست تلخی کامے دگر
ره بعدم دارم و پا تو مرا آرزوست | در سفر و این یک دو سه گامے دگر

شیفته اگر نیستی بوالهوس راه عشق
از سر جامے ز گرد در پی جامے دگر

ردیف الزاء المعجمه

ای نماید جهان را دل ما تنگ ساز | در محبت یده دو دل را بهم یکرنگ ساز
پیچ گر حیفے کند از جملهٔ احسان شمار | نخت اگر هست به دوست نام فرنگ ساز

دیوان شیفته

فصل بهار و باده و عشق شگوفه
مطرب بیا بحکم شریعت محبت رباب گیر

می کشتیم هر نفس از صبر پیوسته دگر
من اگر دیوانه گشتم حالت زنجیر بیت
تا قیامت گر نیاید سوی کنعان یک نفس
خواه خوشم را برید خواه همه را بخشش

پیر کنعانی اتحاد قفل بهر چشمی دگر
هر زمان عشق بهر یا مس نظر دگر
جای یوسف را اگر ... فرق دگر
تا ... گر ... هر تو ... دگر

تو که از عشق نداری پای نظاره شناس
می خور و باک از نیک پای گنبدی دگر

دیوانه عشق سفر شام و سحر گیر
پابوس ره وادی عشق آبله پا گیرت
بی نوش الم لذتی از نوش نیابی
زان نیش که آید بتوان درد مسلسل
تا دامن لیلی ارادت بکمند آید
اجزای وجود بنسیم ... نشان

از دایره عقل برون راه دگر گیر
فهمیده قدم در ره این مرحله در گیر
بر شیشه غم پایه مایه مقصود بسر گیر
پیمانه نخود پر شده از خون جگر گیر
مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر
اسباب تعلق همه میراث پدر گیر

اقبال تو موقوف هنر نیست چو عشقی
دست طلب خویش در آغوش هنر گیر

سید همه رخش هنوز را بازجولانی دگر
هنر نگم ... محبت تا الچه گاسی دگر

[illegible]

خواهی که غباری بدلت ره نیابد
صبح طرب و شام غم دهر و شادی ست
هر هر شب فقر مقصود قلم کش
چون باده سر بر ده نرگس و هر الکس
چون دست به آغوش خزان ستان چمن را

مستی کش و شادی جام از کف غم گیر
بخاسته چون آتش و نشسته چو نم گیر
اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
گر سر رهی شیوه اسباب هم گیر
در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

در بزم طرب بوالهوسان همزبان اند
مخفی دل خود کن و دامان الم گیر

محرمی در بزم جانان خویش بیگانه گیر
بهر پیمانه ساقی مست ساغر کش
غم شهر [illegible] بتخانه ای بندی
شمع دل ابر فروزد به باغ گر گشت
دیده و آب اگر داری [illegible] فرزانگی
کشته [illegible]

دست دل پروانه گیر و دامن جانانه گیر
پرده [illegible] جامی چون پیمانه گیر
از برای امتحان بحر و در راه خانه گیر
ناله [illegible] بلبل و پروانه گیر
خویش بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
عالمی [illegible] در میان [illegible] دانه گیر

مخفی [illegible] دیوانه [illegible] یکی
این [illegible] دیوانه را [illegible] دیوانه گیر

ره نورد عشق را با کوه و با هامون چه کار
[illegible] عشق [illegible]

عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار
بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار

[illegible]

[illegible]

دوش آن پری‌رخ ز درم چشم تر روند / از گل گلزار غم عشقم دسته بر سر زدند

زاول شب دیده و دل از خیال او بیدار بود / تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند

مرهم از لب تشنگی در تنگ کردم کام و لب / جام استغنای من بردند بر کوثر زدند

تا نخوانم خطبهٔ عشق ترا پنهان ز خلق / در درون کعبهٔ دل بهر این منبر زدند

هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد / بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند

بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز / نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند

تا نگردد واقف راز محبت هر کسی / شیروان زنجیر در پای دل ابتر زدند

از در و بر دو حرم از بسکه محبت خواهم / قرعهٔ کار من بعکس مؤمن و کافر زدند

از درون کعبهٔ مقصود نشنیده خواب / در وندان محبت حلقه بار دگر زدند

بسکه می‌نالد دلم در سینه از اهل ستم / داد من از دند بر اعدای من خنجر زدند

از فروغ پرتو روی پریزادان به سینه / آتشی بیطاقتی در سینهٔ آذر زدند

کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب همم / خیمهٔ وارستگی در وادی دیگر زدند

ردیف الراء المهمله

ای دل بیا د خانهٔ عشرت شراب گیر / بر یاد رفتگان قدح جام شراب گیر

فرصت شمر غنیمت در باب فیض ... / گلچین بر غم بلبل و بلبل بجواب گیر

[illegible]

از طامت شهرهٔ آفاق شد مجنون عشق
ننگ طفلان بود با زاران دیوانه بود

چه نمودم که حرف عشق مجنون را نگفت
در حریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود

شب با بی خیالات خانهٔ خلوت داشتم
شمع بزم آرای من داغ دل پروانه بود

جای حسرت نیست گر بنهد دلی نقد سخن
گنج تا دل ساحل سخن در بن ویرانه بود

کس حسن چو یار ما ندارد
زلفی چو نگار ما ندارد

آیینه ما ز عیب پاک است
دستی که نگار ما ندارد

پژمرده گلشن ز خاک راه است
ابر که بهار ما ندارد

بی نور بود گر آفتاب است
چشمی که غبار ما ندارد

با نور و چشم آفتاب هم
خورشید غبار ما ندارد

تا چند که نامه می کند خسر
مکتوب و دیار یار ما ندارد

ما بلبل باغ آرزوییم
این باغ بهار ما ندارد

رنگ از اثر حیا نگیرد
دستی که نگار ما ندارد

تا آب کنیم زهرهٔ شیر
این بیشه شکار ما ندارد

چون غنچهٔ گل شگفته باشد
هر دل که غبار ما ندارد

خوبان ز نظاره بر نخیزند
این ضبط ابلهٔ یار ما ندارد

در کشور حسن اعتبار
جز نقش و نگار ما ندارد

دیوان غنی

کشتی عمرم رود در موجهٔ طوفان غم
ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند

ده چه خوش باشد که برق تیشهٔ فرد عشق
آتشے در خان و مان کفر ایمانم زند

جان فدای نرگس مستانه آتش رو ناز
هر جگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند

هر زبان مخفی خدنگ غمزهٔ طناز من
در درون سینه و دل زخم پنهانم زند

کسے که آتش عشق تو اختیار کند
سپرد که خانهٔ در سینه چو نار کند

بباغ رفتن و گل چیدن از تربیت مروت نیست
هر آنکه دیده گلی اشک در کنار کند

بهار گلشن روئیت بسان مرغ چمن
درون سینه دلم نالهای زار کند

بجای غنچه بر آرد سر از زمین پیکان
بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند

زبان حوصله باد ابریشم آنکس را
که پیش غیر شکایت ز روزگار کند

گذشت آنکه نگاهم ز رشک افگنم را
بسان قطرهٔ سیماب بیقرار کند

تو میروے و بهر اسپے تو می خواهد
که نور هر دو یک اثر دیده ام قرار کند

هزار ناله مراد دل ست مے ترسم
که نالهٔ ز زبان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوش تو گشت تا شفقی
بکاتب از این فخر افتخار کند

مشق سودای جنونم باز دامنگیر شد
رشتهٔ دانائیم در پای من زنجیر شد

قطره خون بود دل در سینه ام آب شد
همتے یاران که دل اکار از تدبیر شد

دیوان مختفی

غنیمت دان صحبت‌ها که ای مختفی درین گلشن
پس گلها شود خندان پس فصل بهار آید

گر نه مجنونم چرا از ذوق جنونم داده اند
گر نه افسرده سخن عشق من افسانه در زمین
نیست تسکین در طلب از انتهای بلبلی
الغفت همخانگی غم را این امر حقیقت

در محبت گریه چون صد فردونم داده اند
صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
نشهٔ آسودگی از زار عشقم داده اند
آن سینه تختم که بجای شیر خونم داده اند

شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
مختفی را روز ازل محبت زبونم داده اند

گرفتار که منزل با نگار حسن گل دارد
به دام ساحر هرگز نگردد صید صیادی
هوای خوش گل با هم باد از زمانی

دل اسلوب محبت صد چو مجنون تحمل دارد
کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
که این پروانه با هم هوای معتدل دارد

ز نخل آرزو مختفی امید ثمره باشد
نهال زندگی تا رشته اندر آب و گل دارد

نشهٔ باده غم زدل آسان نرود
گل سودای تو از سر بجفای نشود
از پریشانی دل جمع نه گردد هرگز
از دل غمزده خون ناله او ش نکند

بلکه این نشه زدل با تو دم جان نرود
جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
هر که در سلسلهٔ عشق پریشان نرود
اشک با بوی اسطانه دیده گریان نرود

[illegible]

ناصح رهِ خود گیر که مستانِ محبت
دستِ من و دامانِ کلالانِ قباحت

بیگانهٔ عقل اند بفرزانه نسازند
گر خاک شوم ساغر و پیمانه نسازند

از عشقِ تو آتش بجگر زد دل غنچه
عشاقِ تو با شعله چو پروانه نسازند

معشوق گر از خوبی اندازه کم نمیکرد
ساقی اگر بدادی ساغر بدستِ مستان
لیلی اگر نبودی خواهانِ وصلِ مجنون
رفتی ز سینه بیرون مرغِ دلم شب هجر

صحافِ عشق هرگز شیرازه کم نمیکرد
یکدل درین تمنا خمیازه کم نمیکرد
راهِ حرم نبوادی آوازه کم نمی کرد
گرد رهوای وصلت دروازه کم نمیکرد

نادان اگر نبودی در ملکِ هند غنچه
اجزای عمرِ خود را شیرازه کم نمی کرد

امیدِ وصل گر باشد ز غم دل ریش کے ماند
کسے کو شد گرفتار سر زلف پریشانی
بجنون هر جا سخن اندر سودا گسترِ زلفی
تو خواهی سوده الماس خواه مرهم نه

گدا چون آشنا گردد به شیرین دلش کے ماند
دگر ز اهلِ جنون فکر کار خویش کے ماند
خیالِ گفتگوی عقل در اندیش کے ماند
جراحت چون گدا سوده از ریش کے ماند

کسے کز دستِ غم هر دم ز خونِ دل کشد جامے
چو غنچه هم قفس با گل در اندیشه کے ماند

چه کنی تو قصدِ ملکی که تنا خشت انیز زرد
چه شوی تو گر دادی که تنا خشت نیز زرد

[illegible]

۴۰

[illegible]

روشنائی مه نخورد از دو شمع شبستان عمر
گر کند گردش فلک قسمت ز دی از تو

جگر ریش مرا کاه دل از نیش رسد
[illegible]

بهر روزی مکن اندیشه که مختفی آخر
رزق مقسوم رسد گر چه پس و پیش رسد

گر بگلشن تو آن زلف پریشان بگذرد
هر که بیند سمع روی و سنبل زلف ترا
بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار
بیم رسوائی عشق این کار از دو من [illegible]

گل شود مرده و بلبل ز بستان بگذرد
[illegible] ز فغان بگذرد
جای اشکم چون ل ز چشمان بگذرد
هر که بیند عشق [illegible] ز نهان بگذرد

مختفیا آه و فغانت چه حیف چندین سبب
حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد

مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید
محبت چون [illegible] دل [illegible]
ز شست غمزه جانان اگر تیری برون آید
نه خاک عاشقان [illegible]

دلم بلبل صفت [illegible] فریاد می آید
[illegible] صیاد می آید
باستقبال جان [illegible] یاد می آید
[illegible] می آید

بدامان شکیبائی [illegible] پای تحمل را
که مختفی بسر هم سلطان عدل داد می آید

هر لب تو نظر هر گه که بر گلزار می افتد
بدل آتش [illegible] می افتد

ردیف دال

[illegible]

دیوان مخفی

زگلستان محبت نشان مخفی
که غیر داغ دل و سینه فگار آید

بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
زسوز آتش هجرت بسینه تاب نماند

زبسکه خون جگر خورده‌ام ازین پیاله خشتم
به بزم عاشقیم لذت شراب نماند

صبا ز زلف تو بوی سمن بباغ آورد
زشوق آرزوی تو یک غنچه در نقاب نماند

نشست پیش گل روی تو چون عرق بحیا
بر نشست رنگ گل رونق گلاب نماند

بیا بیا که زبیداد هجر مخفی را
بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند

با دماغی که گلستان حلقهٔ ماتم باشد
نخل امید ز نخلان ثمره خرم باشد

لب چسبان زبغل غنچه گشایم که همه
رونق گلزار من از اشک دمادم باشد

بر دم از پی درمان دهیم ز ان همه
گر دو چشم مرا عیسی مریم باشد

رنج بیهوده چو بلبل کشد این دل
بهتر آن گل که دران بود وفا کم باشد

نه شد مشت پر ... مخفی
هر که ... از اشک ... باشد

ز قانونی طرب ... آمد
که با ... ز تیغ دلم ... آمد

تشد ساقی با ساقی بسیر باده گلگون
ز ... جگر ... کز این ... آمد

ازان افتاد در گلشن ز مستی بیخبر نرگس
که باد صبحدم ... آمد

دیوان مخفی

جان گشت اسیر شحنهٔ عشق — در بند کمند مهوشان شد
بشگفت تر اچو غنچهٔ لب — مرغ دل روح در فغان شد
بے روئے تو نوبہار ایام — در دیدهٔ آرزو خزان شد
از بسکه ز ہجر ناله کردم — ہر موئے مرا سرا زبان شد

گفتیکه ز غم بمیر مخفی
الهنت لله آنچنان شد

گر دست چو بر دے نا نشیند — ہو آتش بدل ہمہ نشیند
تیرے کہ ز شست چرخ آید — در دیدهٔ بخت ما نشیند
خارے که بدشت و ہمر رو ید — دریائے امید ما نشیند
ہر دل که بدرد آشنا شد — حیف است ز غم جدا نشیند

مخفی چو دلت اسیر غم شد
ہر روز دگر عجب نشیند

بسینه گر غمت را جا نباشد — بعالم ہمچو من تنہا نباشد
چراغ زندگانی از تو روشن — چنین شمعے بمحفلها نباشد
بیا در چشم من چون نور جا کن — که بے تو مردمک را جا نباشد
بدرد عشق اے شوخ جہان سوز — کسے را عقل و پا بر جا نباشد
زبس نالم ز درد ہجر مخفی — چو من مرغے بگلشنها نباشد

حرف سوز و گداز سے گویم
ناله زار عندلیب چمن
از زبان سحاب ناز سے گویم
شرح شوق تو جی کنم تقریر

خریده‌ام ز درد عالم را به نقد زندگی آخر
شدم مجنون و سرگردان ز بخت واژگون آخر

متاع دل برهن عشق و ابهام تا چه پیش آید
به زیر بار دوری بجانم [illegible] تا چه پیش آید

نشد یکدم بجام من حباب عافیت مخفی
بجام غم لبیه بر لب نهادم تا چه پیش آید

بسر کوی طلب ز خاک در تو گیرد
تا بمحشر بود از باده شوقت بیهوش
سوزش سینه [illegible] از اثر آه سپهر
نخواهم از سوز فراق تو [illegible]

تاک اگر در کفش گر چه دل از گیرد
هر که یک جرعه ز باده ز ساغر گیرد
[illegible] شعله آن کو دل ما [illegible] گیرد
کاتبی در کف [illegible] دفتر گیرد

مخفیا ثابت دگر [illegible] غم ما
[illegible]

زمهتاب نگاهت چون نقاب از رخ بیافکند
خیال عشق [illegible]
[illegible]

گهی رنگم [illegible] چون [illegible] افتد
که در عالم [illegible]
[illegible]

زهجران شد مخفی مثال حلقه قوسی
[illegible] شوکت [illegible] افتد

ترا هر گه گره از طره طرار بکشاید
نمیدانم چه سحر [illegible]

دل ما [illegible] بسیار بکشاید
اگر [illegible] رشته زنار بکشاید

نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد
نیست گام دل هیچ در ره آوازی
در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل
نالهٔ بی تاثیر گردد چون دل بی درد دل

شادی و غم را دمی رد برد با هم نهد
شاد باشد هر که دل در حلقهٔ ماتم نهد
از سرشک بلبلان باد صبا شبنم نهد
کو دلی تا در هجوم درد لت بر هم نهد

دفتر امید را مخفی چو گیرد در کنار
هر که بندد صبر را بر پای دل محکم نهد

باز جمع اند بگرد تو پریشانی چند
تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی
بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند
تاب هجر تو ندارند خدا را بگذر

لاف عشق تو زند بی سر و سامانی چند
محو دیدار تو اند عاجز و حیرانی چند
آوردم تخته نگار از تو دامانی چند
باز دیگر ز سر شور جنون پریشانی چند

رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک
راه کوی تو گرفتند پریشانی چند

خوشا آندل که پابند سر زلف پریشان شد
نگشت ای دل ز دامان محبت دست تا هستی
سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی
ز بس خون جگر در هجر تو از دیده سر زد
نگه دیدی بخواب استقبال دست مخفی را

چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاک گریبان شد
که دست هر که کوته شد از آن دامان پشیمان شد
که حسن تیسلو رست زلف چوگان شد
بهادر کشتی چشمم که در هر طرف طوفان شد
که هر کس دید در روزت تعجب کرد و حیران شد

نمیدانم چه سر هست باینکه در دیر و حرم مخفی
بگوش از هر طرف آواز استغفار می آید

ز سنبل زلفت بخیه‌دار فروشند	صد جان بتا تنه یکی بار فروشند
بیگانهٔ عقلند گروهی که می ناب	در کوچه و بازار بدنیا فروشند
بردار نقاب از رخ و آنگه بجهان شو	لیکن اهل نظر دیده بدیدار فروشند
زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر	لیکن بهمگان سبحه و زنار فروشند
کو تو نظر آنست وطن اهل همم را	جائیکه غم و درد بخروار فروشند
تا چند صفت سازی و پروانه خویشتم	گو خلد برین جمله باغیار فروشند

مخفی بجوی خلد برین را نستانند
آنانکه دل و دیده بخونناب فروشند

فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد	سرشکم چند چون آتش در از راه نظر ریزد
مروت میکنم تا سر غم هجران کز زخمم	قشانده ریزهٔ الماس آنکه نیشتر ریزد
به بلبل باد ارزانی گل گلشن که پنهانی	گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد
خم میخانه جامی ز خون دیده نریزست	تنکظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت	که از تاثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
تماشا کی توان از رم کردن گلستان محبت را	که آتش از زمین دیده شبنم از شرر ریزه
غنوده تابکی مخفی سر بردار از بالین	که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد

دیوان مخفی

بکین من که بسته گر این بخت برگشته | که انده زره و گریه و دشنام را بتر دارد
گهی پروانه میسوزد گهی شمع از حد ایشان | بعالم بهر گمراهی توان در تنگر دارد
بجانم گر نه شد وصل بآسانی کشد تدبیر | ستم از زر و قدرت دست من کمتر دارد
اگر چشم است سر تا پای این چرخ جفا پیشه | که هر جا تیر من این کج نهاد هم در نظر دارد
شدم یعقوب هجران نیاید بوی پیراهن | پسر آید ز بیت این نهر که در خاطر پدر دارد
جفا جو با ستمگار خدا را از آه مظلومان | که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد

بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
خر عیسی هنرمند است گر در کیسه زر دارد

دیده را با دل بگردش اتفاق افتاده بود | گر نه عالم چرخ گردون فراق افتاده بود
بر سر هر خار مژگان بختی از دلها بسته بود | چاشنی ده هر جرم در مذاق افتاده بود
بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم | تا نعمای زارین تا صبح طاق افتاده بود
دفتر دلشوری را از من هر ترتیب ساختم | در میان این فراق عمری ای سیاق افتاده بود

چشم خون آلوده مخفی زاد دل شب تا سحر
هر شب از بیداد فتنه با طمطراق افتاده بود

تا ز خاکم بته خاک نشان خواهد بود | چشم امید براهت نگران خواهد بود
بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر | مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود
نقد جان را بده و جنس محبت برگیر | تا بکی فکر و غم سود و زیان خواهد بود

[illegible]

دلی که جرعه کش بادهٔ محبت شد | بسیر میکده و طوف خانقه نرود
بآب زمزم و کوثر اگر بشویندش | ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
بزور جور و ستم ملک دل خراب مکن | که بر ولایت ویران امور شه نرود
ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی | کسیکه محو نگه شد ز جا بگه نرود

هیچگه باد صبا را ره بباغ ما نشد | تازه از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد
خون دل چندانکه بلبل ریخت بر طرف چمن | یک گل خندان بگلشن همچو داغ ما نشد
بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی | از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
نشهٔ مستی چسان باشد که از مینای بخت | غیر خون دل شراب در ایاغ ما نشد
عنقیا از بهر الفت در بساط روزگار | گو غم دوری که اول در سراغ ما نشد

بسینه آتش شوق تو با وطن دارد | دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزهٔ جانان درون سینه نهان | چه زخمها که دل ناتوان من دارد
ز دست جور حوادث دلم چو غنچهٔ دل | هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
بزیر خاک به نعشم چه حاجت کفن است | شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
دماغ جان بسخن تازه میکند مخفی | میان زلف سخن نافهٔ ختن دارد

گرفتاری که داغ دل بزیر پیرهن دارد | ز خون دیده دامان را برشک چمن دارد
ز خان بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن | گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
کهن زالیست این دنیا بکاری که [illegible] | نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد

[illegible]

دیوان مخفی

مخفی قدحِ توبه شکن بر لبِ دل ریز
آشفته چنین چند ز سوگند توان بود

در دلم تا کی خیالِ خامِ دنیا بگذرد
بگذرد هر گه خیالِ عاقبت در خاطرم
بر محبت میفزاید در سرِ بازارِ عشق
شب شعو هر روز بر امیدِ فردا روزِ من

بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
شعلهٔ آه دلم از سقفِ مینا بگذرد
بر سرِ عاشق ز سودائی چه غوغا بگذرد
حیف از این عمری که بر امیدِ فردا بگذرد

بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ ز غم
تا بکی عمرے گرامی در تمنا بگذرد

ستمها از حد گذشت آهِ سحر افروختن دارد
ستمگاران نمیدانم کرا غارت کند امشب
دلِ افسرده تا کی در درونِ سینه ام باشد
اگر شبها ندرا سوده بر بالین عجب نبود
بر چو داد اول آے فلک افسون عا کردی

بزهر آلوده تیری نالهٔ انداختن دارد
سپاهِ ناله و آهم هوای تاختن دارد
چو گل پژمرده شد از دست خیره انداختن دارد
درین آتش سراپا شمعِ جان افروختن دارد
ز بهرِ امتحان یکبار دیگر باختن دارد

تو اصرفِ غمِ دنیا تمامی عمر شد مخفی
بکارِ آخرت هم ساعتے پرداختن دارد

مستان که شب ز میخانه بر بندند
تا راز نهانِ می دعا فاش نگردد

در دار بخ محرم و بیگانه به بندند
اول دهنِ شیشه و پیمانه به بندند

بوی جانان ز نفس سوختگان می آید
که نسیم سحری بو فشان می آید

بهر ما [illegible] ز دل غنچه [illegible] پرده ما
راز شمع است که از دل به زبان آید

نوح را معجزه الوقت مسلم دارم
که ز طوفان محبت بکران می آید

من و آن حلقهٔ زلفی که به زنجیر صبا گردد
دل آن به که [illegible] که عالم را ضیا گردد

نتابید گو پیراهن [illegible] از جانب یوسف
همه [illegible] اگر یعقوب بینا گردد

[illegible] زلف تو [illegible] سایه [illegible]
گهی سنبل شود [illegible] گهی [illegible] بال هما گردد

[illegible] بیگانه [illegible] دارد [illegible]
دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد

[illegible] دل سودایت [illegible]
چه دانم گر زمین سودا [illegible] بینا گردد

[illegible] چنین گشتم چنان مشهور عالم
رسد با کیمیا چون مس وجود کیمیا گردد

[illegible] دارد [illegible] بهبود [illegible] چشم
که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد

[illegible] خویش [illegible] محال است آنکه [illegible]
کسی کز همنشین هیچ دنیا کامی جدا گردد

فلک که محرم [illegible] زبا گردد
چسان [illegible] بیگانه آشنا گردد

بهر و یار که گرد [illegible] انگیزد
مرا بدیده امید توتیا گردد

مکن تکبر [illegible]
که از ادای مخالف غنی گدا گردد

ز داغ درد جدائی دل فلک سوز زد
درآن زمان که دلی از دلی جدا گردد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه آتش بسرم سایه هما گردد

[illegible]

دیوان مخفی

گر بجوش آید تنور دیدهٔ غمدیدگان	ناخدا اگر نوح باشد غرق طوفان میشود

مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود

چنانم دل ز جور دوری سینه می لرزد	که طفل از ره فتنه در شب آئینه می لرزد
بوقت فرض اگر دست ظلم لرزید معدوم	که نخچیر از عشوه از غمزه بر سینه می لرزد
زباد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان	درخت بید مجنون دل آبگینه می لرزد
ز ضعف ناتوانی ها که از بخت زبون دارم	مرا سال دل ز بخت پارینه می لرزد
ز بس از گردش دوران دل همت پریشانم	دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد
گرفتار گر ز بید آید بطرز دشمن داد	که طفل بید پلاس خرقهٔ پشمینه می لرزد

بزیر خاک اگر مخفی بیاید یکدم سوری
زعدل روز از تهمت گنجینه می لرزد

من آن گنج سوز صد داغ جانان در بغل دارد	من آن دل که صد ناوک مژگان در بغل دارد
ز دست گریه چون شد دل که من ایشان بغل	بجای دل ایران عشق افغان در بغل دارد
ملک را در فلک پنهان بدام عشق اندازد	ادا ها که آن زلف پریشان در بغل دارد
تو بیرحم و جفا جو و من آزرده بی ترسم	که آه سینه ام مجروح پیکان در بغل دارد
دو چشم گریه آلود و دلم چون بید میلرزد	که اشک فرو مندان موج طوفان در بغل دارد
گل مهر لوستانی را که میبینی ز زیر پیراهن	گلستانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد

[illegible]

دراز گردن محمل برآورد ای لیلی — که در طریق محبت جز این نمی گنجد
نهاده پای خیال تو تا بخانه دل — درآید دیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد نیر ملازمان مخفی
که در بلاد محبت عسس نمی گنجد

شرشک دیده ام امشب چنان مستانه می آید — که پنداری بدل امشب دل دیوانه می آید
بخون آغشته دل چندان بزیر خاک پنهان شد — که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید
ازان بر دل مرا هر دم شکستی بر شکست آید — که سنگ درد و غم بر سینه دیوانه می آید
مشو مغرور جاه ای دل که هر سو گوش اندازی — صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید
بیا ای شمع شد عمری نمی بینیم پروا لی — نهان از دیده مردم مگر پروانه می آید
ز بس شوق جنون دارد زراه بیخودی هر دم — بطوف شهر دیوانه ات فرزانه می آید

گوشتم آنچنان الفت بهم پشم غم مخفی
که در چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد ما نه این گردون دل کم میرود — بر مراد دیگران هم گردن خم میرود
این دل آزاری فلک با ما نه تنها می کند — رسم و آئین بست کز دوران آدم میرود
نیستم آزرده خاطر چون بد دور روزگار — شادمانی دست در آغوش ماتم میرود
نازنینان پا نهند از ناز هر جا بر زمین — همچو مخمل صد هزاران آفرا هم میرود
نیست او دید از خم عشق را لذت نشناس — گرچه مخفی مرهم بهر سر هم میرود

[illegible]

هر کجا موج غم عشق تو شبیخون دارد	پای خود طفل اشک از ان سلسله بیرون دارد
لاله آتش نشانی ها که غم تاوانی	دل پر از داغ تنهائی که فلاطون دارد
گشت تکرار بسی ناله عشق تو ولی	نشست که این نامه چه مضمون دارد
ناقه گر کرد غلط راه حرم باکی نیست	نقش پای همه که به سر تربت مجنون دارد
روز و شب ناله بود در آغوش غم است	الفت ... با گردش گردون دارد
میرود نه دل زرشک ... اگر هم	دیده از گریه مستانه جیحون دارد

دیده از اشک تهی زان نشود مخفی راه
که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد

باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند	چشمه پیدا از دیده ام پهلوی عمان میزند
این شعر دیده سودا جنونی میبرد	در دل پروانه هم دم از بیابان میزند
هر کجا خواهم نشستن از پی بر خاستن	خاطر آشفته از دست بدامان میزند
بی تو جمعیت چه سود از دل که راه عافیت	نقش ... گردش دوران پریشان میزند
بسکه درد آلوده آه نهان ... سر	زخم ... زخم پیکان میزند

آتش افروزان خدا را سینه مخفی که ناز
آه آتشناک را آتش بدامان میزند

جانب اهل نظر گر نظری بگشایند	از در غیب بروی تو دری بگشایند
غالبان ... تیر دعا	از کمان خانه دل گر سحری بگشایند

[illegible]

دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود	شادی عمر دیگران در حقهٔ ماتم بود
بر امید وصل عمری میتوان با هجر زیست	گر بنای عمر بی بنیاد و ناحکم بود
ناصحا از گریهٔ بسیارم منع ما مکن	گز سرشک دیده باغ آرزو خرم بود
بی پری سوی سے نباشد نشئه در بزم می	می اگر آب حیات و جام جام جم بود

مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
گر شکیبائی دل ناشاد و ناخرم بود

فتنهٔ عشق بهر خانه درون می آید	تیغ بیداد بکف [illegible] خون می آید
خانه دیده از آن بسته منور که نسیم [illegible]	[illegible] شمع [illegible]
دام عشق تو من [illegible]	[illegible]
بهوا گل سوی تو [illegible]	[illegible]

مخفیا در غم [illegible]
هرچه آید بسر از بخت زبون می آید

شدم ز دست و دل دلربا نمی آید	اسیر درد دلم [illegible] نمی آید
نقود دوستی و بد صرف دل [illegible]	[illegible]
شدم ز کوی محبت [illegible]	[illegible]
تمام عمر بگفتم از جدائی [illegible]	ز سوی [illegible] نمی آید
[illegible] وفا تر ایام [illegible]	[illegible] نمی آید

چه پروا [illegible] امید | [illegible] حسرت دل فگار دارد

[illegible] مخفی
[illegible] بدل [illegible] دارد

[illegible] می‌ریزد | [illegible] دل دیوانه می‌ریزد
[illegible] | [illegible] پنهان دانه می‌ریزد
[illegible] می‌ریزد | [illegible] پروانه می‌ریزد
[illegible] | [illegible] ناوک بیداد در استانه می‌ریزد
[illegible] | بیابان [illegible] از اشک [illegible] می‌ریزد

درین ویرانه مخفی ز مجنون است آیین
گر از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه می‌ریزد

[illegible] آزار چه شد | [illegible] آزار چه شد
[illegible] | [illegible] آزار چه شد
[illegible] | [illegible] آزار چه شد
[illegible] | [illegible] آزار چه شد
[illegible] | [illegible] آزار چه شد
[illegible] رونق بازار عشق | [illegible] آزار چه شد

از محبت [illegible] نمی آید بگوش | مخفیا [illegible] آزار چه شد

بی یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود | که موجه خون کشتی چشم سفری بود
هر طرف که اندیشه من ساخت شکستم | بیجون کار در آغوش شیشه گری بود
از آتش غم گرم نشد این دم سردم | اندیشه که با آتش سینه اثری بود
[illegible] نفس سلسله آه دگر نه | این سلسله تا کنگره عرش بری بود
انگشت تاسف بگزیدم و [illegible] | بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
گردیده ما دیده یعقوب کجا رفت | آن بود که آغوش نسیم سحری بود

عرفی برخست پرده امید دریدند
از پاس تو چه کاریست همه در پرده دری بود

آن دل به باغ که گرم از نشاطی نشود | دل بود آنکه گره از نالهای نشود
برخیز و از زمین فسرده دل [illegible] | [illegible] سراپا [illegible] نشود
[illegible]

من از شوق تو آن آبی که در غم‌ها کباب افتد
نباشد بوی بی من که شوقت اضطراب توام
نه هر زنجیره موجی بتابان چهره بنما یار
که چند بیقراری نرگس بر پیشانی
ندارد آتش هجران به سینه بهره‌ای هم
ز سیل اشک چشم این آتش دل ترسم
ز روی شمع بی زبان شعله افزا

من آن تار نظری که بدل اضطراب افتد
حرارت آب و در دل ز عکس آفتاب افتد
ز رشحه آتش بی‌تابی اگر [illegible] آب افتد
قفس [illegible] مرغ دل [illegible]
به [illegible] شمع [illegible] نقاب افتد
که [illegible] سوال [illegible] عذاب افتد
ز آتش قطره [illegible] سیماب افتد

شکیبائی که در راه طلب — شفائی
کسی کو [illegible] باشد [illegible] شتاب افتد

بازار [illegible] کار [illegible] شد
[illegible] شیشه
[illegible]

رشته [illegible] زنجیر شد
[illegible]
[illegible]

کار دل [illegible] رشته [illegible]
سر [illegible] خواب غفلت [illegible] شد

تا آتش سودای توام در دل افتاد
[illegible]
[illegible]

[illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد

بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
عقده پیشانیش محنت از قفا مجنون کشد
مهر یوسف کرد بنیاد دیدهٔ یعقوب را
باعث برهم زدن جمعیت دل می شود
چند بند عشق ست آنکه خود محمل بیابان کاروان

کشتی عمرم بر موج طوفان میرود
سوی وادی محبت خوش تن بسامان میرود
در ره تنگی ز مصر کوی تا به کنعان میرود
گفتگو ها کز زلف بر پریشان میرود
بر سر مجنون بحر و در بیابان میرود

بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
ناله من با نفس بست در گریبان میرود

من آن تماشایی که ... ندارد
ز سرشک دیده سرم در لاله گون ام
تو ز بستان خیزی که نسیم ره نیاید
برو آنکه گشته خیال ناله نگه ره
تو شیوه تغافل ز غمهای ستمگر

من دیده آه سحری که هیچ اثر ندارد
... دیده بجز این گهر ندارد
من ... ندارد
که دگر ز ناتوانی ... سفر ندارد
ز بس بخت خون مخفی ... خبر ندارد

دل من اسیر مخفی ببلای هجر که
بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد

من آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
زمین گیریم شب هجران من تنها تنهائی
پریشان خاطری هم ز سودا معرکه ...

... گردد
... گردد
که چیدان ... پریشان ... دد

دیوان مخفی

[illegible]

ز عکس روی تو شد چهرهٔ گلستان سرخ
ز آب لعل تو شد ابر همچو مرجان سرخ

تو آن گلی که زبان [illegible] عشق روز ازل
ز رشک غنچهٔ تو شد لاله گریبان سرخ

قسم به پرتو حسنت که دیدهٔ خورشید
ندیده مثل لب لعل تو بدخشان سرخ

ز شوق [illegible] ز دیده‌ها نقد مخفی
[illegible] تو دیده که شد بیابان سرخ

ردیف الدال المهمله

باز عشق آمد و آرام و قرار از ما برد
عشق سودائی [illegible] سود و برد

دود [illegible] خرمن [illegible]
[illegible] عشق [illegible] بالا برد

[illegible]
[illegible] در یا برد

مخفیا [illegible] دل آشوب تو چون [illegible]
[illegible] که از دیدهٔ ما بینا برد

باز سودای جنونم [illegible] غم [illegible] خورد
[illegible] غم می خورد

[illegible] از کف عنان اختیار
هر کجا یاد محبت [illegible] با غم می خورد

[illegible] عشق روزگار
سنگ طفلان همچو مجنون [illegible] غم می خورد

تیره بختی بین که اندر خانه [illegible] خیال
لیلی باد حوادث [illegible] غم می خورد

بس ضعیفم کرد غم از من نمی ماند نشان
خون دل چندان که بر فکر [illegible] غم می خورد

غنچهٔ امید من مخفی چسان خواهد گذشت
جای آب از دیده چون گلها سی با غم می خورد

[illegible]

[illegible]

ردیف الحاء المهمله

فروهی قیامت بلطف قد و عالم
از ما نشاند غم عشق تو اگر جان
بلبل نشعان هست بین باغ گل [illegible]

اتیم [illegible] حسرت [illegible] دیگر [illegible]
رسوائی [illegible] دیگر [illegible]
غنی [illegible] دیگر [illegible]

مشاطه صبا چو کشاید نقاب صبح
[illegible] پیش غنچه [illegible]
[illegible] آب [illegible]

اگر [illegible] نقاب صبح
[illegible] باشد [illegible]
[illegible]

یاری که [illegible] دل [illegible]
غنی [illegible] دل و [illegible] صبح

[illegible] صبح
[illegible]
یاد لبریز کن ساقی [illegible]
[illegible] صبا [illegible]
[illegible] نیست [illegible] مباش

[illegible] صبح
[illegible] صبح
[illegible] صبح
در گلستان [illegible] گل [illegible] صبح
[illegible] صبح
[illegible] صبح

[illegible] غنی [illegible]
[illegible] حرام است [illegible] صبح

[illegible]

ردیف الجیم

قطع باد و ادب بهاری که آرزو هوس ست	که سر زلف پریشان کجی کاکل گرفت

وا نشد چون غنچه دل در بهارستان هند هو
رفت [illegible] گوشه [illegible] گل گرفت

شد [illegible] تاریخ [illegible] سروری یاد تیا	[illegible] پیغمبری یافت
[illegible] حیات ست	[illegible] سروری یافت
[illegible] حیات ست	[illegible] رهبری یافت

ردیف الثاء المثلثه

چه نیست اهل کرم را اگر عطا باعث	عطا نیست نخواهد بجز خطا باعث
[illegible] که هست [illegible]	به پیش اهل کرم ناله گدا باعث
[illegible] اگر زمانه گشته	بکار سازی ما فضل کبریا باعث
[illegible] عدم آراسته [illegible]	بآفرینش ما این چه چیز را باعث
[illegible] چون دولت	محال عقل بود جستجوی ما باعث
[illegible] طرز انصاف نیست	چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکه عشقم که بر سر بازار	مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
[illegible] همگنان [illegible] خواه	وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
زبانه [illegible]	جو هر [illegible] گناه هست مصطفی باعث

[illegible]

زنگ ظلمت بس گرفت آئینهٔ دل جهان / ز دنی زنگ ظلمت از دل اندر رفت

میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام / دید خسرو عاقبت زان آنچه بر فرهاد رفت

از گل این بوستان چشم وفاداری مدار / کاندرین گلشن بسی از بلبلان بر باد رفت

رفت مخفی گر ز دستم بهر نانی باک نیست
چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت

بسکه الفت گریه را با چشم خونبار من است / رنگ گلشن پر ز خاک ره خون جگر کار من است

باوجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز / گردش گردون دون در فکر آزار من است

نیست در بازار راحت گر چه یکجو همتم / شکر الله محنت عالم خریدار من است

بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر / رونق این بوستان از چشم خونبار من است

فتنه‌ها برپا کند در سر ز شورش فلک / جستجو کم دارد و در فکر آزار من است

کرده‌ام تا طوق گردن رشتهٔ زنار زلف / عقدهٔ تسبیح را در دل ز زنار من است

مخفیا از تنها خودبینی و خودرائی من
کین پریشانی من بر من ز پندار من است

زلف چو خوبا رخ دلبر گرفت / دل ز مسلمان و ز کافر گرفت

نازکی تو با حسن چو شد دست باز / طرز ستم بیشتر از سر گرفت

آتش غم بسکه بدل شعله ازد / از سر من تا به قدم در گرفت

عاشقم آمد که بی یار نتوانم نشست / مست جام عشقم و نشنید نتوانم نشست

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible] دیده اویر تو دیدار حرام است
[illegible] که از آب و بکا [illegible]
یعقوب صفت دیده [illegible]
[illegible] همراه صبا نیست
عاشق [illegible] دوست [illegible]
در مذهب عشاق [illegible] روا نیست
[illegible] از زلف پریشان [illegible]
جمعیت خاطر [illegible] صبا نیست
[illegible]

بوئی که بیعقوب خبر داد از یوسف	نیهان ز صبا در عوض پیرهن ماست

مخفی بجز آن ساز که در راه محبت
هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست

گرم غضب گشتنی چهره چو عناب چیست گر تو نمی خورده شب بهوائی کسی	نیست اگر تشت قصه ها از لف [illegible] چیست نرگس مست او وقت سحر خواب چیست

مخفی ره سوی عشق اگر نه چو مجنون شدی
دل همه در غرق خون دیده پر آب چیست

زلف که اسیر پیچ و تاب است	شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی اسیر آنکه دارد	از آتش عشق تو کباب است
مغرور مشو که چشم مستت	از جام غرور مست خواب است
ما مست شراب جام عشقیم	بی مستی ما نه از شراب است
بر روی تو طره پریشان	چون موجه بار و چون حباب است
دنیا که نشیمن من و تست	بر موجه آب یا روی آب است
غافل نشوی که خانه غم	تا چشم گشوده خراب است

نادم زده زجند به عشق تو
مخفی سخن تو لاجواب است

در سلسله عشق که قانون وفا نیست	خوبان جهان را بجز این پیشه جفا نیست

[illegible] پریشان [illegible] روان نیست
[illegible] زلف پریشان [illegible]
[illegible] سرو [illegible] نیست
[illegible] مخفی [illegible]
[illegible] دل ما در همه آفاق جدا نیست
در کس نشد انگشت نما [illegible]
[illegible] نیست که اسرار خدا نیست

دیوان مخفی

[illegible]

از شراب عشق مے سوز د جگر
درمیان خلق میجوید نیست
رہرو راہِ طلب را ہر قدم
ہمچو خورشید جہان ہر ذرہ را
کس نمیداند کہ منزل در کجاست
در نیابد غیر چشم حق شناس
در نیابد ہر کسے اسرارِ حق

نقل این از مکان دیگر است
طالب حق را مکان دیگر است
ہر کسے با نام دان دیگر است
باغمت از زمان دیگر است
ہر کسے از کاروان دیگر است
مرد میدان از نشان دیگر است
این معلم را زبان دیگر است

پرتو اقبال صاحب ہمتان
مخفیا از آسمان دیگر است

این عشوہ برآ باندازہ نار سست
از رشک ہوس ہیچ ...
چون عشق عنان گیر شود در رہ معشوق
نومید مشو باہمہ عصیان ز خداوند

دین ... سلسلہ ... باز ...
این سلسلہ ہر ... نظر از ...
محو ... باز ...
کاین خداوند جہان بندہ نواز است

مخفی بفغان گوش کہ در گلشن امید
دل ہر ... گرفتار ہوس ... گل باز است

سنبلے بر ... طرہ ... است
بوئی اما چو یوسف ...

فتنہ ... ز ...
... دل ز آفتاب ...

[illegible]

تبدهٔ تیغ نگاهی که بهر معرکه	در پی صحبت اسیران صف شکن بست
آن هیجا دیدهٔ ایام خیالم که مرا	چاک کہا از بهر تجربهٔ بدن بست

مختفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
عنقریب است که در غنایت وطن ست

آب حیوان اگر از زنخدان چاه ذقن ست	طرهٔ زلف چرا لیلیٔ ال چه رسن ست
همنشین با من خیالات نشود مرهم چشم	ز تو شمع رخت روشنی چشم من ست
از سرم تا بقدم کشته همه جوهر تیغ	بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن ست
بعد مرگ تو تجدید خجلت عریانی نیست	کشتهٔ عشق ترا جامهٔ خونین کفن ست

بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
مختفیا بر بهر نعم نه با انقضای تن ست

خیال دیدهٔ دل و روز و شب همین ست	که گاه بیرون در افشانی از دل ست
خیال عالم خیال برابر از بهوی	تقاضه نبود ناله علم بی عمل ست
خیال خام از سرکن ببوی دلیلی	که مستی دل مجنون باده ازل ست
بهار و باده و بزم طرب غنیمت ان	که روز و رفت ایام عمر بی بدل ست

ز آه و ناله ترا شمع کی و کند
نسخه دل بلبل بصوت با غزل ست

در میدان محبت نشان جگر است	کوکب کہکشان آسمان جگر است

[illegible]

(ردیف النون)

[illegible]

[illegible]

شمع گر بزم دوشین شد ز تو پروانه چه غم	شکر لله که هم بیس نیواری هست

مخفی از نقد دو عالم بکنم روز جزا
هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست

دائم اسیر دور گردون دل من است	در بزم غم پیاله پر خون دل من است
از جستجو نشان وصالت نیافتم	در حالت صراحت لیلی و مجنون دل من است
خون دلم لذت جستجو کم نشد	از صد محیط قطره افزون دل من است
هر کس شنید ناله زارم ز هوش رفت	فرهاد عشق باده گلگون دل من است

مخفی دلم به نغمه شوق آشنا نشد
بیگانه شکایت و افسون دل من است

امشب که عشقم می و مینا بکف نیست	سامان ترا چه نظر برطرف نیست
دو دست نگه ناوک نازی من انداز	عمری است که در سینه من دل بکف نیست
برهمزن هنگامه شور صبح که امشب	هم دلنوائی که عنانش بکف نیست
آن در گرانمایه که سینه کان است	در دیده نهان آتو درون صدف نیست

مخفی من از دامن غم دست طلب را
در پیش جفای غم جانان شرف نیست

تازه سازد گلبن امید را پیغام دوست	بشکفاند غنچه دل را نسیم نام دوست
گر غبار می خاطری از دوستان بینی مرنج	گر دعای دشمنان باشد به از دشنام دوست

مخفی

[illegible]

دین چه حرفیست که افسانه انجمن است

بنده

[illegible]

دیوان مخفی

دوش در چشمم خیال آن قبای گلگون گذشت
حیرتی دارم که بر آتش چون گیا بگذشت

بچکید خون جگر از دیده بینا را انجام
تا بدل از خیال آن لب میگون گذشت

بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم
سوی جیحون طوفان اشکم از جیحون گذشت

ریخت خون هر گناه از پس اجل زان خاک راه
از سپهر لاجوردی موجهای آن گذشت

ره جنبان با هم اگر نقش بر جانها نهاد
در بیابانی که هر سو فصل مجنون گذشت

زیر تیغ تیزی نشد روشن چراغ من شبی
با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

سر ای آرزو تا چند باشی منتظر
کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت

بار عشقم میرسد بر دوش از دوش گذاشت
در جنون تاج شهنشاهی بسر بگذاشت

خوش بهر جا محبت سر ز درد افگند
چشم زخمش را سپند دیده بر آتش گذاشت

هر کس کن بوالهوس آنکه بوادی قدم
کاندرین وادی بجای پای سر بگذاشت

بلبلش شمع بزم مال بر پروانه دوش
نی نشان از نقش نی نام جا گذاشت

در طریق رهروی بیگانه است کفر و دین
هر که در دل پیروی آن هیچ بگذاشت

مرغ فکرت را چه قدرت کاندرین ره پر زند
همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت

دلم بسینه ز شوق لبی طپیدن نیست
نصیب مرغ گرفتار آرمیدن نیست

چگونه سیر توان دید آفتابی را
که دیده را ز شعاع عشق مجال دیدن نیست

[illegible]

[illegible]

شد جنگ میان غم و شادی اسیر دوش
از دوستیء دشمن آن چه شکایت

شادی ز طرف شادی و غم جانب ما داشت
هر صبح جهانتاب تماشای قفا داشت

غنی بدل ما حوصلهٔ صبر تو نازم
آئین شیوهٔ نه ایوب دو آئین جفا داشت

مجنون جنون لیلی ز نوای نام افشان چه صفت است
جان و دل و دین نقد خط و خال تو کردند
شد تیغ صد بار که سوی تو زبان است
مدریه ترا ایزد عصمت ز عصیان

ای آنکه تو ... ز نوای کلیم زبان چیست
ای تیغ ... گر دعوی ... چیست
ای آنکه ... زبان چیست
ای ... از خلق نهان چیست

عشق غرض از دوست که اظهار گه چیست
مقصود تو پیدا است ... کون و مکان چیست

در چمن باز نگر نرگس بیماری هست
باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل
نیست گر زلف ترا سبحهٔ اسلام بدست
مشو آشفته ز آشفتگی طرهٔ زلف
عیب مجنون مکن ای دوست که از عشق مجنون
تشنه لب نیست کسی که در این دست چو تاک
دیده گر گرد ز دیدار تو محروم مرا

که اسیران چمن را سر گفتاری هست
گر نهان گشته گل هم به چمن خاری هست
بسر حسن ترا رشتهٔ زناری هست
که نهان تاب بهر موی گرفتاری هست
عاشق دل شده را گرچه زاری هست
شربتی هست بهر حال بیماری هست
شکر لله که دل حسرت دیداری هست

[illegible]

[illegible]

دل که شد همراز جانان محرم بیگانه نیست
راز دار انجا درون جان سخن بیگانه است

در محبت جدائی از یاد من بهترین حرام
زانکه در بزم محبت یاد من بیگانه است

گر ز آهم نیست تشویش خیالی دل را تاب نیست
در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است

کشته عشق توام از خاک من خیمه کن کفن
کاندرین محرم سرا دامن فگن بیگانه است

حسن تو هم آرای شیرین گشت بر عزم مرد
خسرو آنجا محرم است کوهکن بیگانه است

نیستم آزرده خاطر گر نکردی یاد ما
آشنائی غربت از اهل وطن بیگانه است

کی شنید یاد صبا مهر جواز یا مهر بیا
با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است

باخیال دوست مخفی در دل بیچاره زار
خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

کو همی دل را که آه پریشان نیست مست
از زد هم خون فشانم موج طوفان برنخاست

گریه ام در بیت طلب دامنم کو نه نکرد
موجه طوفان سرشکم تا ز دامان برنخاست

پای سعی از کار رفت و دست کوته همتی
از ره آخاطر غبار گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم رفت چشم اشک ریز
از برم هرگز غمی بی چشم گریان برنخاست

تا شنیدم تا دل آلام در دل گره
در درون سینه از زخم دل افغان برنخاست

دیده یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
ای صبا گرد ره از پیراهن کنعان برنخاست

تشنه کی سر گشته را در بیابان عشق
ره نوردی همچو مجنون از بیابان برنخاست

تا طالب سخن شد نکته سنج معرفت
همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخاست

[illegible]

[illegible]

منم که پرتو خورشید دود آه من است | چراغ شام پدید آه صبحگاه من است
قسم به کعبهٔ حاجات احمد مرسل | که بیگناهی من باعث گناه من است
رسید کار بجائی که هر گدا طبعی | ز زردی قدمش پیدا و بادشاه من است
ز دور دل نتوانم شکایتی که کنم | که دشمنی ز پی ام همین نگاه من است
بجز ز بعل طالع مرا گناه نیست | درین معامله یک تنه گواه من است
از حادثات جهان یکدم رهائی نیست | که حادثات جهان کهربا و کاه من است

شهم ز لایت مُلک قسیم مخفیا به سحر هم
بجائی تاج همین شانه کلاه من است

عمری که بر دمی خوش و باده ناب نیست | در مذهب خرابات آن عمر خراب است
پیمانهٔ دل پر کن و در ساغر نگه ریز | که گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
غافل نشوی از ثمره عشق که در عمر | ایام طفولیت نه هنگام شباب است
بنیاد شد چو چار دو عالم حقیقت | چون امواج حباب است که بر چهره آب است
بر پشت کتابی که بود حرف تو ار هیچ | مضمون و فن همه اجزای کتاب است
گر گوشه نشین میشوم هر دو چشم | لی ری تو این خانه بچو بر چهره سراب است

تا پیک خیالت به نظر آمده مخفی
هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب است

تا باد صبا از گلستان گذری نیست | گل را نظری جانب صبا گذری نیست

[illegible]

مخفی کاش از گوش خودی پنبهٔ غفلت
عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش ست

میرسم مست شب بیدار خواهم کرد رفت — نقد جان را صرف یک دلبر خواهم کرد رفت
بسکه گریم در فراقت همچو ابر نوبهار — دامن صحرا همچو گل گلزار خواهم کرد رفت
قفس تنگی ز غم پنهان در سینه هر ناله — بس دل اهل ستم افگار خواهم کرد رفت
دین اگر اینست یاران پیش اهل قبله این — رشتهٔ تسبیح را زنار خواهم کرد رفت
میزنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق — تازه منصور دگر بر دار خواهم کرد رفت
چند روزی گر بدست آید مرا ایام اجل — فکر حال دل بیمار خواهم کرد رفت
باغبان بنشسته در این گلشن بکام دل که من — همچو بلبل نالهای زار خواهم کرد رفت
درد دل را چون درین بازار درمان نیست یافت — در دل از آن دین یار آزار خواهم کرد رفت
گر چنین پیدا فسون ز سر سودای عشق — سر چو مجنون در سر این کار خواهم کرد رفت
تا کنم حال دل و تن ز چشم اشک ریز — وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد رفت

چون ساقی نمی‌گردد میسر کام دل
مخفیا بس ترک این شور خواهم کرد رفت

بس عشق بتان خاک چون بر سر ریخت — دل قطرهٔ خون گشت ز چشم تر ریخت
لب تشنه بسی بادیه گشتیم و لیکن — بر آتش دل آب ز چشم تر ما ریخت
بر تربت ما روشنی شمع محال ست — پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت

گر غمی ناید در دلِ سینهٔ دل این ناله چیست
کشتنم را دلبر این چنین ابر دیت بس است
عاشق و معشوق با هم با محبت هم بند
ای دلِ غمدیده گر آهِ مرا تأثیر نیست

ور نه سینه [illegible] آتشناک چیست
اینقدر تا آتش [illegible] خاشاک چیست
نیست گل [illegible] گریبان چاک چیست
مهر نگار [illegible] افلاک چیست

نیست گر آن نازنین را اعتنا به قصد شکار
بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست

ماییم و گریه که طوفان مصاحب است
مجنون عفت ز دور دل تو دور نیست
بلبل هزار ناله و زاری که بی نوا
خواهی سر به بستر دیبا خواه بوریا
زاد رهی بساز بباید براه عشق
نازم بصبر حوصلهٔ دل که غم رواست

مژگان [illegible] مصاحب است
[illegible] مصاحب است
[illegible] پریشان مصاحب است
[illegible] مصاحب است
عاشق همیشه بر سر سامان مصاحب است
در زنگ [illegible] مصاحب است

مخفی ز سوز آتش عشق تو سالها است
با من همین دو دیدهٔ گریان مصاحب است

ترک نازت بر سر عشاق بر فتراک بست
از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
صد گره از رشتهٔ لختِ دلِ خون کشاد

نقش گل از خون مردم بر جبین خاک بست
بر زمین شد تا چه بر گنبد افلاک بست
خدمتت [illegible] تا کمر مخفی ز عشق پاک بست

دیوان مخفی

تا گفتن دل بلبل با غنچه از آن باشد
که صبح و شام با امید گل صبا اینجاست

کجاست اهل دلی تا به ما سری گوید
بس عیار بیا در که کیمیا اینجاست

بجستجوی ضلالت دلم چنانه چشم
در راه اشک درآید که نفس پا اینجاست

مجوز باد صبا دیده بوی پیراهن
که گرد قافله مصر توتیا اینجاست

مشو بجنبه روان از پی دعا مخفی
بیا بیا که اجابت گه دعا انجاست

وه چه خوش باشد که بنهم بار دیگر رو برت
در سجود آیم بمحراب خم ابروی دوست

هر نفس از رشته کارم کشاید صد گره
پنجه کز باکت زنم چون شانه در گیسوی دوست

دیدهٔ یعقوب اگر روشن شود نبود عجب
دیدهٔ دل را کند روشن نسیم کوی دوست

غنچهٔ دل بشگفد در سینه چون گل در چمن
مژدهٔ وصلی که آرد قاصد از سوی دوست

بادهٔ البریز کن ساقی بصحبت پر تمکین
تا بکام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست

جوی مسکن آرد بجای شیر مخفی کوهکن
نشنود در بیستون گر تشنه از بوی دوست

دوش آهم نالهای زار در دنبال داشت
بر لب از سوز دل من ناله تبخال داشت

با رقیبان چون نشستی دوش اشک حسرتم
تا سحر زر بر سریست و پا مرا پامال داشت

گفتم راز دل علیهم مکن هنگام وصل
خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت

تا بجولان بود پای طالع من در رکاب
بخت بود از پی دوان دولت استقبال داشت

زلفی که بود بر مه رخسار مسلسل
در گردن خورشید جهانتاب طناب است

دل بند بنقاش که این نقش سراسر
چون نقش حباب است که بر چهره آب است

گر نقش نوشته است در بتخانه ببندیش
این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است

عمری است که در حسرت دیدار تو مخفی
پوشیده نه دل دیده و افتاده بخواب است

آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
با مردمک دیده من نور نظر نیست

معذورم اگر گوشه دیده گزینم
یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست

از باد صبا بوی تو هیهات نشنیدم
آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست

بیدرد و آلوده بخون باد زلیخا
ای دوست که با دوست در آغوش کمر نیست

خون آر بدل از جگر و بر لب دل ریز
ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست

تا شمع نگردید دل پروانه نسوزد
در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست

غیر سفلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت
مرهم داغ نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت

سوختم از آتش هجر دو چشم اشک ریز
از دل این آه آتشناک هرگز بر نداشت

خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
حاصل کشتم بجز خار و خاک هرگز بر نداشت

عمر شد صرف دعا و طالع دون همتم
دست آمین دعا از خاک هرگز بر نداشت

[illegible]

بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
غیر تار زلف یار ما رشتهٔ زنار نیست

پیش ما این ای عقل من طعن سودای مزن
زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست

هوسی با یار گر پای دل نهد بر راه عشق
بوالهوس منشین که راه کوچهٔ بازار نیست

سحر می گر نیست این دل در محبت گو مباش
هوشی ندیبان آهی از دیوار نیست

آشنایان را چه پیش آید مروت چه شد
گر وفا و آشنائی در جهان آثار نیست

لذت درد محبت را از بیدردان مپرس
قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست

صبحدم باد صبا گفت با مرغ چمن
ناله را تاثیر نبود گر دل افگار نیست

زاده در دیم داز خون جگر پرورده ایم
کوه های غم اگر آید چو ما را بار نیست

مخفیا گر وصل خواهی با غم هجران بساز
کاندرین گلزار عالم یک گل بیخار نیست

این دل غمدیده را شب نوای دیگر ست
وین سر شوریده را در سر سودای دیگر ست

الحذر ای نوح از طوفان چشمم الحذر
کاندرین دریای ما در آشنائی دیگر ست

صد مسیحا عاجز آیند از دوای درد من
زانکه بیمار محبت را دوامی دیگر ست

نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر ست

در سر راه محبت پر امید پیرهن
دیدهٔ یعقوب را هر دم ضیای دیگر ست

گرچه نالند عندلیبان از پی دلجوی در چمن
مخفیا مرغ دلت را های های دیگر ست

دیوان مخفی

[illegible]

ردیف

[illegible]

زاهد خلوت‌نشین تا طرهٔ زلف تو دید
دانه از ناخن سعیم گره از ناز بخت

رشتهٔ زنار را تسبیح بند کرده است
تا گره از کار من آن جلوه‌ها بر کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است

ناز آتش روی زیبا آتش است
تا نسوزد خویش را پروانه بشنید زبانه
خواه آتش بر و پرواز خواهی در آب
گر سمند صفت ست گر تو ماهی مزاج
سنگ را ندهد تیشهٔ موسی تاب دیدار آورد
نیست بس شعله در دل آتش سودای عشق
دل کباب از سوزش و دیده لبریز آب
شعله خیزد ز خاک وادی ایمن هنوز

بوالهوس را آتش نگاهی بد خو مرا آتش است
مرغ آتش خواره را آیینه تمنا آتش است
از تری کار عاشقان تا نیرنگ آتش است
در سر اهل هوس از عشق سودا آتش است
گر تجلی شعله‌ای دیده سینا آتش است
بلبلان را از نسیم گلها آتش است
بحر عشق است اینجا آب اینجا آتش است
بسکه آمد دیده جگر از عشق موسی آتش است

زود چنان مخفی محبت آتش در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است

گر ز درد هجر چشم تختم از گریه نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی آب چشم
هجر شادم چند بریان آی دیده تنگ حسرتی

ناله در دل نهفته‌ام کز گریه نیست
دردمندان محبت را الم از گریه نیست
درد چون غالب شود بر مردم غم از گریه نیست

مخمس

دریغا که در آئین وفا همره جان نیست | دردیست که این قافله را بانگ جرس نیست
از بخت سیه شکوه مرا نیست که چون شب | رهبر ز طرف همچو شب با همیان نیست
ای خاک کسان عمر پر از توشه فلک | ای داد بر آن دل که ز زور و بفغان نیست
گر قدر شناسی ز ره اشک سحر ما | زین گونه در صدف سینه [illegible] نیست
باز الف آن قد تو با سلسله مسلسل | کین قاعده در سلسله پیر و جوان نیست
با خنده زنی تیر نگه از غم ابرو | [illegible] تیر و کمان نیست
خوش باش دلا با همه غمها که درین ره | [illegible] مرگ [illegible] نیست
[illegible] قضا [illegible] از ترک [illegible] است | آن دیده که [illegible] نیست

نومید مشو غنی و مردانه قدم زن
هر چند که از منزل مقصود نشان نیست

هنوز هم ز آب دیده دجله هست | نهان در دود آهم شعله هست
سپهر منزل مجنون غزال است | بوادی [illegible] آهو نگه هست
ز پا منشین که منزل شد نمایان | که از تو تا بمنزل پله هست
تهی شد گر ز اشکم کاسهٔ چشم | نهان از دیده در دل دجله هست

مکن غنی طمع در اطلس شاه
ترا از دلق کهنه حله هست

پروانه صفت آتش دل بال و پرم سوخت | چون شمع شب هجر ز پا تا بسرم سوخت

بلبل رہ نیافت بگلستان نشان خواہ
نازم بحکم عشق کہ ہر سوز تخت ار
اندیشہ را بدرگہ نازِ تو راہ نیست

باغیست باغ عشق کہ نقشہ نساد دست
ہر ترک مہ سپاہ و شہ و ال نگاہ مست
از بس قتادہ بر سر ہم او خواہ دست

کنعانِ عشق خانہ خرابست گر ستم
چندین ہزار یوسف مخفی بچاہ او ست

تا زلف تو پیچ و تاب بشکست
حسرت شکی بزخم دل ریخت
بدست من از تنگ شرابی
پائی طلسم رنگ فسردہ مانند
موج خیالم کشتی عمر

رنگ از رخ آفتاب بشکست
پیمانہ خود بخواب بشکست
صد شیشہ پر از شراب بشکست
جس آبلہ پر از تب و تشنگ بشکست
درماندہ و دل حباب بشکست

مخفی یہ ہولئے باغ تماشے کے ہو
بازار گل و گلاب بشکست ہو

باز امشب آتش شوق تو دامنم گرد سوخت
بوئے سودا ئے جنون آید از باد صبا
نیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم
آشنائی با غم جانان سر اندر زنیست
بر غم سیدلغ غم مخفی سر سوی تنہا

بادۂ عشق تو از تو درا با غم کردہ است
دو ترش گو یا گرند بر طرف با غم کردہ است
کو تیش عشق بتان آخر تیغ غم کردہ است
در عدم آن بادۂ ہر غم قدر یا غم کردہ است
آتش عشق ہر نفس بار دانم کردہ است

دیوان غنی

زبی رواجی جنس کساد بازاری | اگر نه خون سر کان گنج دکان من بست

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
ز زردی رخ دردم از زعفران من بست

بار طوفان سر شکم ره صحرا برداشت
کودکان سنگ ملامت بکف آمد که مار
شهر کم ز شعله عشق که اجل
تهمت عشق که پیرهن یوسف بدرید
شیشه انگشت نمایش ز تهمت ابر سر

از دلم آتش جنون نقش تمنا برداشت
عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت
هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت

ره بمنزل نبرد تا به قیامت مخفی
هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت

مرغ دل را در محبت قصه صیادی بس است
گشت شگفته گر غنچه گل در چمن گو نشگفد
گر بود مهری تصرف از برای شیر هری
طره حسن ترا حاجت مشاطه نیست
از دل یاد دوستی در خاطر صحیح الم نیست
نالها گوش گرمی شنود از بیدلی مست
چون نه طاق کسری کو ویرانی نهاد

طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است
هر فغان عندلیبان سرو آزادی بس است
نو عروس شهر دیدار دامادی بس است
شانه گیسوی سنبل جنبش بادی بس است
دوستان را دوستی از دوستان یادی بس است
نور سد عشق را انداز فریادی بس است
طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است

[illegible]

خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
تا برآری گوهر سیراب از کانی درست

بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
در الفت تو هر نامه که باید هست
ز هر چه پا دنیا یم بعهد تو پیدا است
بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
بزیر خاک نهانی ره تو خواهم دید
فسانه غم مجنون بدهر مشهور است

بدل ز ناوک مژگان چه زخمهاست که نیست
همین نوشته به اشرف علامتست که نیست
ز دور حسن تو پیدا همین دوا ست که نیست
ولیک محرم راز تو آشناست که نیست
بچشم اهل نظر سرمه حیات که نیست
وگرنه در غم زلفت گجائیست که نیست

ز پایمال حوادث گلی نشد خندان
بباغ عیش تو مخفی ره صباست که نیست

چو چشم مست الست که آتش تر اوست
پروانه را ز آتش فانوس بسوزد
محمل نکشد غم به بیابان ره مقصود
آزرده مشو از ستم یار که از ناز
یک ذره میانش بکمر پیش نیاید

خورشید جهان ذره ز خاک در اوست
افروخته صد شمع نهان پیش پر اوست
تا جذبه سودای جنون راهبر اوست
بیداد در آئین محبت هنر اوست
هر نیست که دست همه در کمر اوست

بجز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
تا خنجر ز لبش زخم بهم در جگر او نشست

[illegible]

[illegible]

بیداد کن ای ستم ما به دل است مخفی
اندیشه نما غیر تو ما داوری هست

آن غنچه که نشکفته بباغ هوس ماست
ما در رگ کشان سر عشقیم درین راه
نی دی به پیش آن نگه ز نقش قفس ماست
با همنفسان هم سگ عشقیم که دانیم

مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
کان آتش عشق جهان سوز بود در جرس ماست
در جفت نفس محنت و غم پیش و پس ماست
زنجیر جنون زینت حلق جرس ماست

هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از جیب است
مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست

مژده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
تو عروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
تلخ است بیجوا اثر گر بنده پیغمبر بود

لب بسته نبود آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست
دست تنها خواهش هر کرا یا سر در آغوش نیست
پنبه غفلت اگر بیرون آر از گوش نیست

چند ار زندی با غم و محنت بساز و لب به بند
این خموشی نیست مخفی گر همی آن نوش نیست

رد بود می چون نهاد دل عشق پا کم بهتر است
دل که راه محبت پیشه مجنون گرفت
غم فزود محنت فزود دل بیغارت با آن
فتنه بیهای شعر ایم بهر تیم بتحت چه سود

نالهای زار و آه و درد نالم بهتر است
دیده پر اشک است بهتر سینه چاکم بهتر است
ای اجل نبین زندگانی این بلا کم بهتر است
جای شربت بر لب آب زهر با کم بهتر است

[illegible]

[illegible]

ممکن چو نیست دیدن آیینهٔ مراد
چندین شکایت از ستم روزگار چیست

بهر دو روزه عمر گرامی مده بباد
اندیشه‌های باطل این و پار چیست

گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی
سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست

ای دل اگر به ثبت محبت زبون نه
چون بید لال زر دولت ناله از چیست

خفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم دلی از کف جانانه مست
نشئهٔ خاص در صحبت همخانه مست

نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب
عافیت می طلبی دور ز فرزانه مست

همه افتاده مخمور خرابات شدیم
پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست

باغبان منت مهتاب نکش در شب تار
شمع گلزار بود نرگس بیتابانه مست

پیش الصبح اثر دعا یکی از سحر دی
نقل مجلس کنی ای مست افسانه مست

از ملاحت نمکی بر دل افگار زدم
لب پسته شور بود و لازم بیگانه مست

خفی از فیض جنون شیوهٔ هشیار گرفت
با حضر دیار کند صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر غم موسم است
کشتی ما شکسته طوفان مسلم است

در جستجوی شاد روانی بملک غم
ای پاره پاره همتی کن دل ز سینه عازم است

ای خاک همتی که زر دریوزه عالم است
مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است

[illegible]

انا تشنه ذوق معشوقی لب عاشقی پرور
فرزند ان از تو عاشقان نظاره چیست
در دل گلی گذارد دنیا لب بلبل اثر
در چمن این نرگس رخسار و چیست نظاره چیست
از تو دل تا رخ و لب که چون خونی است
باز و ام از تیغ نگاه مایل آن بیچاره چیست
من بی آن نگاه گر بکسی همچون لب است

کرد کاری در دل تلخی ایام عجب	ورنه ام زهر ناب باده گلگون بکیست
بی سبب مجنون جان در گوشه ویرانه دست	پر گرفتاران قفس خانه شیرین بکیست
ساقی بزم شراب باده خونناب جگر	تشنه جام محبت شراب خجین بکیست

خواه در صحرا بود خواهی بدر یا سکنت
مخفیا از ملک جنون اوادی دو جیحون بکیست

یارب این مه تو خورشید ز کاشانه کیست	یارب این آفت جان همدم بیگانه کیست
باده لعل لبت آنکه پیمانه کیست	همدم آنانکه در باده پیمانه کیست
یارب آن شاه رخ و باده کشور حسن	دوش او گوهر یکدانه کیست
گفت افسانه بسیار و ندانست کسی	که درین انجمن آن قابل افسانه کیست
دارد دمی ز من گرچه نگاهی گرمی	تا گرفتار که مونس جانانه کیست
عندلیبان به نگاهی گل خود باختند	یارب این لبری از نرگس مستانه کیست
شمع گر نام شب چشمه زنان تک زیست	میهمانی که دهم صحبت پروانه کیست
شد با میدی خانه عمر ویران	کز سر لطف بپرسی که تو پروانه کیست

گفتمش مخفی سودا زده دیوانه گشت
گفت مخفی چه کس دعاشق دیوانه کیست

مخفی بی که بجویم قصه دان نگاره چیست	با عشق چنین تم هر خال تو نظاره چیست
می باید جذبه عشق تو دل را گفتم	در جنون سودا شدم محرم من بیچاره چیست

نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی | طالب دیدار را ذوق این گلشن بس است

باغبان گر راه گلشن بست عیبی باک نیست
عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است

هیچ تاری عندلیبان را بجز آزار نیست	تا کجه تنها زاهد کاری چون شکار باز نیست
پیش فانوس خیالت ذره بیمار تا ابد	هر که چون داند با شام غمت همساز نیست
از لب پیدا ... دل نبود عجب	بلبل ... پر طاقت پرواز نیست
غنچه دل ... گر دلیک	دور بادت ... دم ... انجام نیست
در فراق چند گویم ای گندم یا کسی	غنچه ... هم ... نیست

بی تو با پیرهن از غنچه چندین شکوه چیست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غماز نیست

با نام عزیز دلم ... بهاران ... است	رشته گفتم برفت است با یاران ... است
ناز پرورد دلم با ... بیگانه گشته	گر بگویم که چه بیداد ز هجران ... است
رشک بستان ارم گشت ... پیراهن حبیب	بسکه خون جگر از دیده باران ... است
تو رسید انکه چشم تماشا به نسیم	بوی پیراهن یوسف سوی کنعان ... است

هر جفائی که بمن کرد فلک عیبی نیست
چاک با غیرت هر اگر چه گریبان ... است

مرغ دل من حیدر خانه عشق است	زنهار پندار که بیگانه عشق است

[illegible]

[illegible]

درون سینه چنان درگرفته بود آتش | که آه در جگر و ناله در دهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم | که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی | ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ عشقی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

آنکه در عهد جمالت عاشق بی داد نیست | در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست
هیچکس از دست جورت در جهان دادی نخواست | آری آری در طریق خوبرویان داد نیست
قدرت عشق که فرهاد و مجنون بسته اند | دام تزویری بود عشقی که با درد زاد نیست
نازنینان را دل شاه و گدا یکسان بود | در محبت اختیار خسرو و فرهاد نیست
لب ز گفت و گو ببند لیلی بکار و بار عشق | بلبلان را جز نفس ناله و فریاد نیست

گر دل عشقی از ستم هجرت نه کردی یاد یار
باد باد اینکه مسیح از دمت ات یاد نیست

بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکلست | پیش تیغ غمزه ات لب گشودن مشکلست
سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نوبهار | تشنه بر لب بادهٔ خونبار بودن مشکلست
نیست مشکل تشنگی دلیران بر غضب | پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکلست
بهر وصال دست تو بر سر من تندگی | خنجر الماس را با دیده سودن مشکلست
در طریق عشق سر کردن بود دای کار نیست | رد بر غمزهٔ دلدار بودن مشکلست

[illegible]

مخفیا جان و دلم نیز بدنبالش رفت
بهر یک جرعهٔ مے خانهٔ خمار کجاست

هر که با ننگ ملامت همچو مجنون خو گرفت
پیش از باب نظر چون گوهر آب رو گرفت

دام هر کس را که گیرد در بیابان وحش و طیر
دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت

برندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم
بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت

بادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف
تیر روی آفتابی را بدام سو گرفت

آرزوے سایه‌ام می‌کند فر همائے
مرغ دل با آشیان سنبل گیسو گرفت

تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت
رفت تیر زلف جا در گوشهٔ ابرو گرفت

عاقبت از بیوفائی‌های چرخ کج خرام
مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت

مژده بدل که ز غم وقت نجات آمده است
پاز در خانهٔ جان شمع حیات آمده است

نیست اندیشهٔ انسان و ملک را گذری
پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است

گرد چاه ذقنت تشنه لب سوخته جان
سبزهٔ خطی زپی آب حیات آمده است

شربت تشنه لبان از لب شیرین تو ہست
این دهانت ز ازل حب نبات آمده است

چیست این سوزش من شمع صفت تا به سحر
شعله را بر جگرم بهر برات آمده است

بسکه در یاد لبش شرح نوشتم مخفی
عاجز از دست دلم کلک و دوات آمده است

تا نگیرد ناز تست برابرم روز افزون تست
قلم ز شعر سوالی توانا ز نسخه مجنون تست
تا چه ره خود را که مجنون عشق را
در راه طلب حبیب بیچاره مگون بشد
نی نخن جا بی خبر اکم از نم اکنان
وادی و آفت بهم آتش مجنون رفت
چند انکه رفتی همش باد شود چاک
این نم دلم از صد واند انه برون ست
بیهوده بکس بیش سعی لا مخفی نکند سود
بر از اندرون پیر ازان بجنبت زبون ست

دیده چون ابر بهاران پر ز اشک ایام را
مخفیا از بی دماغی ها دماغ گریه نیست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در هوا ست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پا ست

بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ما ست

در نهان خو نیم ظاهر گرچه رنگ از کم
رنگ من در من نهان چون بوی سرخ اندر حنا ست

بسکه بار غم بر زن از رنگ تنم بر روزگار
جامه نیلی کرد انیاب بین که پشت دو تا ست

دختر شاهم ولیکن رو به فقر آورده ام
زیب و زینت بس همینم نام من زیب النسا ست

ز تاب آتش شفقت تا شمع بدن میسوخت
ز سوز شعله آهم دل سخن میسوخت

اگر ز آب دم تیغ غمزه ات نور سی
شهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت

بجان زار خراب تمام شب هر شب
ز دیده اشک روان شمع در لگن میریخت

رسیده است ز امخر استخوان و پوست
بسان شمع بفانوس انجمن میسوخت

نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه
که شمع اهل محبت ز انجمن میسوخت

سحاب دیده اگر زه نه نشیم آبی
ز سوز عشق دل و جان مرد و زن میسوخت

کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
نسیم بادیه اندیشه وطن میسوخت

غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
ز برق شعله آتش گل چمن میسوخت

چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
نهان ز محرم و بیگانه کو کهن میسوخت

[illegible]

[illegible]

ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب
خواهم که زنم چاک گریبان بتن امشب

پروانه پرسوخته بس بر سرهم ریخت
ره نیست ترا شمع دربن انجمن امشب

هنگام بکام دل دلدار در آغوشش
بخشای قدح شیشه می با دهن امشب

بگشاز چو یعقوب مرا چشم تمنا
با باد صبا بود مگر پیرهن امشب

گرد دامن از ناله بیداد نگه دد
دامان دل غمزده دوستتن امشب

بلبل به خمش باش که ز ناله مصحفی
گل پاره کند جیب قبا در چمن امشب

گر به حسنت بر آید روبروی آفتاب
از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب

بهر دریا کرده عمر در تماشای هنوز
تر نشد از قطرهٔ آب گلوی آفتاب

می چو در مینا بود گو شمع در مجلس مباد
روشنی نیست به از الش روی آفتاب

تا که جان باشد بتن بوسم ره دیوانگی
سایهٔ اپید سر باشد جستجوی آفتاب

گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار
ذره جیلی نباشد آرزوی آفتاب

رفت مصحفی شعله آتش بسوی آسمان
شد نهان در برق آتش مو بموی آفتاب

بر فکن ای شمع حسن دامن خوبان نقاب
تا بصد منت نهد بر پای تو سر آفتاب

در فراغت زندگانی چون کنم یارب که شد
غم قوی محنت فزون دل ناتوان عالم خراب

از تو حاصل کردم از سودای تو هستا این
دل کباب سینه چاک جان حزین چشم پرآب

خو گرفتم من بعشقت تا که باید بعد ازین
گریه بیحد ناله بیحد سینه بریان جگر کباب

[illegible]

چو میرانی مرا از پیش و من از پی بیداد می‌آیم — که بس نازک دلی باشد گره صبر کیشان را

ببر پیش دست پیمانه‌یابان لب از گفت و شنود در بند
مکن آزاری مخفی به زهر آلود نیشان را

خواهم کشتم به دیده این خاک آستان را — یا بوسه زن لب ده آن پای پاسبان را
پوشیده چند به عشق در این پاس محنت — سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را
تا کی به رغم دشمن در امتحان عتابم — شبها من بهتر کز این باران جانفشان را
آخر به طوفان بنیاد خانه خویشتن — مرغ نظر چو بیند بر آب آشیان را
مفروش دیده ارزان گوهر به خاطر دل — یاران روا ندارند در دوستان زیان را
بر حال زار بلبل رحمی کرشمه کن گل — شاهان کشیده دارند بهر گدا عنان را
دادن خدای مخفی در سخن — مخفی — زین گونه نیست دری در سینه بحر و کان را

ردیف باء

ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب — ای معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
ای به سوادت صراحی بر لب ساغر نهاد — زآتش دل ریخت می را در ایاغ آفتاب
پر تو حسنت نگردد جلوه گر گر در چمن — تا قیامت نشگفد یک گل بباغ آفتاب
زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن — داغ دارد هر گل بر دل ز داغ آفتاب

مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود گشت
رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب

۱۱

[illegible]

زمزمه مختلم گشت فزون از بند غم
با کنج قفس همین بود مرغ چمن سرا را

فقهی اگر نه کافری در ره عشق آن بیا
از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را

بمن منوگر بخیتم ره کوی سلامت را
بریزم خون دل چندان بحسرت از پشیمانی
ز دفترهای عصیانم نماند تحت ...
نهال دولت دنیا ندیدت بار ...
بیارم گر بدل ...

ز جست جوی تو پیدا کنیم راه ملامت را
اگر رشک بهشت آبادی کنم دشت ندامت را
اگر غفلت بود در روز محشر شک امت را
بصد ملک شهنشاهی نه کنج قناعت را
... صحرای قیامت را

بمحشر گر گناهت ابحشد شفقت ایزد
زکف آسان بده فقهی تو دامان شفاعت را

غم میکند قرزدنی ای دوستان خدا را
مارا چو موم یکجهت این آتش محبت
مرغی که گردش چرخ رحمی نکرد برما
مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد
کشتی عمر شکست در بحر نا امیدی
حاصل نشد چو گه گاهی از تیر تدبیر
بگذشت موسم گل شد نالهای بلبل

تنها بهفته باید این راز آشکارا
تا چند باشد ... بسینه ... را
تا کی توان نهفتن ... خدا را
یا از غم ... بی نوا را
مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
تدبیر با گذاریم گردان ... قضا را
تا کی ... یا ایها السکارا

[illegible]

با آنکه رهبر است از دل من شعله‌های آه
روشن نشد ز باد حوادث چراغ ما

ما را به کوه و دشت بیابان قرار نیست
سودای عشق کرد پریشان دماغ ما

پرورده غمیم به غم خو گرفته‌ایم
باشد زوال عشق ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بباد داد
غمهای روزگار همان در سراغ ما

مخفی مخور بادهٔ ما نشئهٔ نشاط
از خون دیده گشته لبالب ایاغ ما

عافیت نیست چو اندیشه در [illegible] ما
داغ رسوائی نشسته بیهوده غم بر جان ما

در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
ز آتش دل روشن است این کلبهٔ احزان ما

جستجو گم کن ولا دولت [illegible] هستان
کشتهٔ آشوبگی عشق است در دوران ما

کی گیاه خرمی دید که در هنگام کشت
ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما

[illegible] گردی ز ما اسلام در محشر قبول
کفر بیدینی ما هیچو کفر است شاهد ایمان ما

کشتی تسلیم ثابت نماند در محیط عافیت
بسکه بسر بخط قعر دل است موجهٔ طوفان ما

ریختیم مخفی ز بس خونابه از دیده در چمن
انتهای سبز در خار و گل بستان ما

ای خدا کامل ببخش مسلمانی را
بیش ازین داغ مزن سینهٔ بریانی را

بعد ازین تاب و توانائی ضعیفانم نیست
ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را

میتوانی که رهائی دهی از قید ستم
تو که از چاه برآری مه کنعانی را

بر رهگذر بباد نهادی چراغ عمر | بر تن لباس فکر نپوشد کسی چرا
روز ازل چو گشت مقدر نصیب کس | چندین بانگ حرص بخوشد کسی چرا

خفی چو راز غیر نگفتن نزد اکش است
راز درون خویش نپوشد کسی چرا

کاوش بیهوده می فصاد تا کی ریش را | در محبت نیست تاثیر جراحت نیش را
زخمهای دل نمرهم روی آرد بهم | سوزن الماس باید زخم ریش ریش را
بسکه در راه محبت تشنه خون خودم | تازه میسازم بناخن زخم کهنه خویش را
دل اگر از ناصحی زلف وا رفت نیست | پاسبان درکار نبود خانهٔ درویش را

عمر شد صرف هوا و وقت رفتن دور رسید
پیروی تا چند خفی نفس کافر کیش را

سخت شور است گفتن معنی ناگفته را | سوزن الماس باید گوهر ناسفته را
میکند گر ناله بلبل در چمن عیشش مکن | سیر گلشن نشگفاند خاطر آشفته را
پنجهٔ همت بگیر و دامن یاس و امید | چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را
عمر شد صرف شمار روز عمر ای بیخبر | چند چون طفلان نگهداری حساب هفته را

خفیا اشکی ز چشم ترک بی حاصل بود
زاهد جاروب مژگان خانقاه رفته را

چون کند پرده نشین چهرهٔ نور افشان را | پنجه در پنجهٔ مژگان کند مژگان را

چه یار یار شود یار و یار ما دگر ست	چه احتیاج بود یار را بیاری ما

من تلاش رهائی ز قید غم مخفی
نه بیت مصلحت وقت رستگاری ما

تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما — افسرده شود شیشه بزم طرب ما
تا زنگ زداید دل ما صیقل عشق است — خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
از دامن امید تو کوته نه گردد — چیند آنچه کنی خرد بود دست طلب ما
تا صبح بود تشنه مستی بودش باد — هر کس که کشد جرعه ما را به لب ما
چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه — شیرین نشد از شربت مقصود لب ما

ما زاده خاکیم چو خالی شده مخفی
بیهوده مکن فخر ز اصل و نسب ما

ریخت بر خاک مذلت بسکه آب روی ما — آبرویی خود نیاید رنگ ما بر روی ما
گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار — چین پیشانی نه بیند گوشه ابروی ما
پنجه غم را لها شد پنجه صبرم شناخت — رستم وقت خود است این قوت بازوی ما
از برای خاطر آزاری فلک تا کی تو را — اینقدر سرگشته در عالم محبت جوی ما
هر بوی پیرهن چشم تمنا شد سفید — آخر ای باده تو یکره نظر کن سوی ما

دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
وای گر مخفی نبودی صبر همزانوی ما

صبا از بوی پیراهن نگردد چشم ما روشن
چو بند دپا بیانش در یه بیم رونگر الم
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
مگر شد عافیت عنقا که از گردون دون بگریخت
بزیر آب اگر دشمن چو پائی آستان گیرد

نه خیزم از سر این عمر تا عنانش را
کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
چو خواهی گرد انجم شعله آه نهانش را
نشان چند انکه همچو شمع بایم زبانش را
بسوز شعله آه من آخر آستانش را

به بلبل باد از زبان گل و گلشن که من غنچه
بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را

عشق کو کز خویشتن بیرون آرد مرا
تشنه خون هجوم غم بیست خونریزی کجاست
گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان
نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس
بنده ... که چون فرهاد از افراط عشق

تا ز عمر و بیم او بیگه در جنون آرد مرا
تو همرزت برلب تا خون آرد مرا
در تحرک نالهایم زعفران آرد مرا
بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا
تیشه در دست ... بیستون آرد مرا

نیست مخفی گر من جذب محبت را اثر
همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا

باده در گلزار خو در کی هوس باشد مرا
می کشان معذور گر در بزم می کمتر کشم
غنچه دل شگفته مرغ دلم را در چمن

نشه بوی گلستان تو بس باشد مرا
بوی می ... جاسوس عسس باشد مرا
تن گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا

نبودی گر ز ترک سر کلاه کجکلاهان را | ز نار کی ربودی تاج شاهی پادشاهان را
به بزمش شمع پروانه سمندر طینتی مانده | که تاب آرد شرر از شعلهٔ آتش نگاهان را
سر آتش وادی وحشت چو دشت کربلا گردد | ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهان را
گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد | بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهان را
نباشد گر دلیل رهٔ محبت کی برد محمل | بوادی سر مجنون بشب گم کرده راهان را
بر افگن برقعی از رخ بآیین شهنشاهی | تسلی کن بدایت تمامی دادخواهان را

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
شود لطف خداوندی پناه بی پناهان را

تا بسته شد بگلشن وصل تو راه | محرم نه شد به بزم نگاهت نگاه ما
چندان بیاد گلشن وصلت گریستیم | کامد بآب دیده برون برق آه ما
ما را بجاه و منصب کس احتیاج نیست | کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما
ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب | خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما

مقصود قدسیان ز سوال و جواب نیست
مخفی چو هست لطف الهی گواه ما

میدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را | تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را
باده چون لب نهم ساقی چه سان ساغر کشم | پر ز خوناب جگر دارم ایاغ خویش را
زخمها چون دل از بسکه لذت یافتم | می نهم ناخن هم بزخم داغ خویش را

صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
ای وای اگر صبح نبودی نفس ما

گر زمزمهٔ ما شنود ناله سود ز ترحم
از دل نبرد همدرد صدای جرس ما

کردیم بسی ستم و جور تو فریاد
جز گریه نشد یاد ز فریادرس ما

بنگر به نهیب تهی‌دستی ما از سر همت
بر سفرهٔ حاتم ننشیند مگس ما

از دیدهٔ شب‌ها سحر از بس خون جگر ریخت
شد رشک گلستان ارم مشت خس ما

در راه وفا ما نگسستیم گر از دل
کردند ز زنجیر محبت برس ما

گر آه کشد از جگر سوخته غنی
آتش بدل بحر فتد از نفس ما

ما گرفتاریم داغ عشق شد گلزار ما
از غم گل دارد این زینت سر دستار ما

بسکه لذت دارد از درد حسرت امیدم
سودهٔ الماس خواهد سینهٔ افگار ما

همه مهرتاب در دل سینهٔ من فرو ریخته
طعنه بر خورشید دارد سایهٔ دیوار ما

گر نیاز آن بت کامل قبله دارد در نماز
صد شرف بر سبحه دارد رشتهٔ زنار ما

همت غنی درین وادی که از تاثیر عشق
در بغل دارد بهاری چشم گوهربار ما

نه زیست بهر نشونمای ز خاک هستی ما
نداد نشئه ذوقی شراب مستی ما

بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت
ندیده دامن صلحی زد از درستی ما

اگر نه لطف خدا این گناه ما بخشد
به پنجگاه نبیرزد نغمه از پرستی ما

تا چشم یار کرده بصحبت بجو مست
کی وصل گل به بلبل آسان شود میسّر

خورشید حسن هر جا طالع شود ز دل
تا چند بار محنت بسوی توان ز ایام

در چشم اهل بینش اصلاً تفاوتی نیست
آور برون ز گوشت این پنبهای غفلت

در راه عشق مجنون پا برگذشت از جان

فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را

ساز و در زلف سنبل ترتیب آشیان را
یک جو رعایتی کن بیمار ناتوان را

در فصل نو بهاران در رنگ نو خزان را
در درس نکته سنجان در کام کش زبان را

نبود کنارهٔ دریا دریای بیکران را

مخفی بدام محنت گشتم اسیر آخر
چون مرغ ناز پرورگم کرده آشیان را

تیر کرشمه زیر کن نرگس نیم مست را
بهر شهادت نهان یک نگه از تو بس بود

تا یک ره بنظره ات بر دل ناوک مژگان

از نه جام جز نعره ده ساقی پرست را
گرم غضب چه میکنی غمزهٔ تیز دست را

بشکست تازه بسته قاعده شکست را

گر نیست میسر در طواف کعبه
یا صنم نیست در دل مخفی بت پرست را

دیدم به بی دوستی شادی و غم را
برگشته چو از خاک فنا جام جم را

گفتیم بپایان جهان را و گذشتیم

از هر ره دوی پای نشستیم قلم را
آراسته اشعار تو این مسند جم را

یک گام مرادی نه نهادیم قدم را

نوی عشق ست بناموس سلام ست اینجا — حمد چو محمود بهر گوشه غلام ست اینجا
طالب نه درین دام در افتاد مدام — دانه گر خال بود دانه و دام ست اینجا
باده در کش که درین بزمگه حادثه خیز — هر چه جز باده بود جمله حرام ست اینجا
زهر غم نوش کن و لب به شکایت مگشا — که شکایت ز الم شیوهٔ عام ست اینجا
مو میا لاف مزن طالب دیدار نیست — پرتو نور تجلی تو تمام ست اینجا

در پی مستی هر شام خمار سحر ست
غنیا بزم فرحناک کدام ست اینجا

بغارت داده ام از غفلت متاع خانهٔ خود را — بدست خود زدم آتش من آتش خانهٔ خود را
ز سوز دل دا آتش چو فانوسم زپیراهن — بر آتش میزنم امشب دل دیوانهٔ خود را
زبس مستغرق عشقم نمی جنبد ز جا دستم — که زنجیری کنم دریا دل دیوانهٔ خود را
گرفت الفت به تنهائی چنانم دل که میدهم — بنه سباغ جنان گویم اگر ویرانهٔ خود را
بعد لحان دادی برابر کی کند عاشق — فغان دل غرض دیگر به مستانهٔ خود را
بحر من گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم — بغیر از دانهٔ اشکی ندیدم دانهٔ خود را
تسلسل با دو هشیاران شمار دادمی کاخر — ز بد مستی تهی من کرده ام خمخانهٔ خود را

دو چشم مست بنداری بخواب آلوده شد غنی
بیان کی کنم دیگر من این افسانهٔ خود را

گرد جانا غم عشقت گل ریشهٔ ما — برق عشقت بجهد از شرر تیشهٔ ما

دیوان مخفی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز ابر رحمتت خرم گل بستان ما	گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
میکند با نالهٔ گلگون ز شوق داغ شد	نشئهٔ خون محبت ظاهر و پنهان ما
آتش کویت بخشی فنا هر گوشه	صد هزاران نوح غرق موج طوفان ما
گر قبول افتد ز ناز و زندگی هیچ نیاز	چون سلیمان سر بسجدهٔ دیوار فرمان ما
قطرهٔ اشکی نیاید برون چشمی ما اگر	خون دل چون شد که بر سر مژگان ما
در شکیبائی چونی ایمل به آه و ناله ساز	طینت چین و ملک پیرایهٔ دیدن ما

گر ز ظلمات هوس بیرون نهیم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمهٔ حیوان ما

ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما	دی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت ما ز آب رحمت کرده	هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما

بحر عرفان و صنائع مکین و مکان فضل و خلاق معدن فن و فضل نسا

ہمایوں انجام کلام فصاحت التیام سہرہ پاے طور مخفی

دیوان مخفی

من تصنیف لطیف شاہزادی عالم مخدرہ نامی زیب النساء

حسب فرمائش
ملک غلام محمد اینڈ سنز تاجران کتب کشمیری بازار لاہور

امرت پریس لاہور میں باہتمام لالہ ذرہ داس اگروال پرنٹر کے چھپا